ہو المستعان

درین زمان سعادت اقتران از آبیاری
فیض مبدء فیاض جہان مثنوی منظومہ
بزبان عجم الموسوم بباغ ارم تصنیف
لطیف سید الہام حسین متخلص
بتشریف بانواع تازگی و شگفتگی بلباس طبع درآمد

قطعہ

طبع شد باغ ارم از فضل رب ذو الکرام ÷ ہر کہ دیدش
مدح خوان گردید از ہر خاص و عام ÷ بیگمان زین جادۂ فردوس اعلیٰ آشکار
راہ رو را میرساند در رہِ دار السلام ÷ مرحبا خوش نزہت
گلہائے نظم باصفا ÷ حبذا باللہ نعم المثنوی نعم الکلام ÷

بتاریخ بست سوم ماه مبارک رمضان سنہ ۱۳۰۴ ہجری
در مطبع اثنا عشری طبع شد

M.A.LIBRARY, A.M.U.

PE556

ان الذین امنوا و عملوا الصالحات کانت لهم جنت الفردوس

الحمد للہ کہ درین زمان فرحت توامان کتاب نظم بہارین خجلت افزا نظم پروین طراوت بخش ریاض معانی شگفتہ گل گلزار سخندانی رونق بہارستان اشعار اہل عجم الموسوم بہ

مثنوی باغ ارم

۱۳۰۴ھ

تصنیف لطیف شاعر شیرین کلام مداح امام علیہم السلام السید الہام حسین المتخلص بہ شریف متوطن و رئیس قصبہ بیدپور صانہ اللہ تعالیٰ عن الفتن والشرور اکبر المشہور قمر الدہر

در مطبع اثنا عشری باہتمام سید [illegible] علی طبع
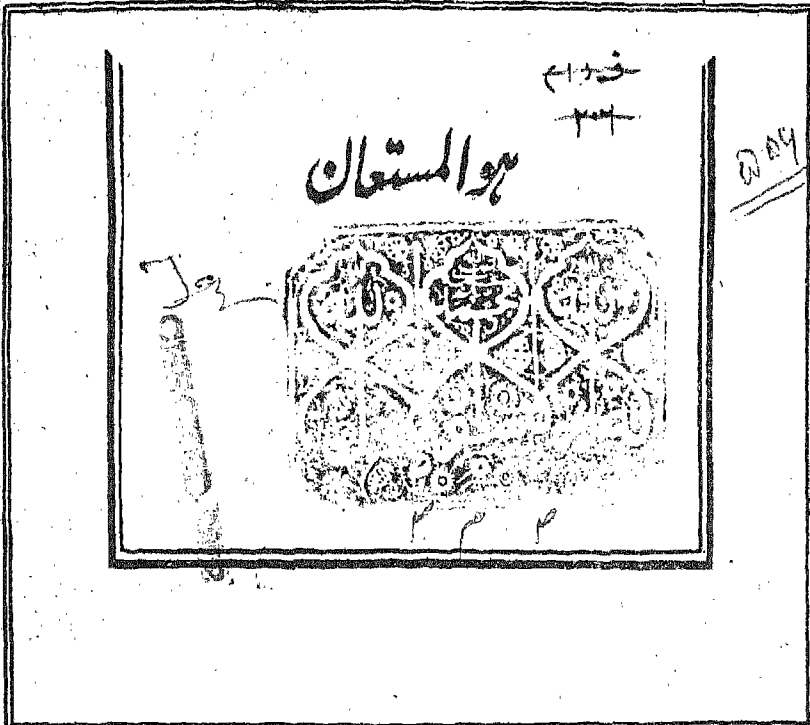
هو المستعان

بسم الله الرحمن الرحیم

تخلبندی بیاض کلام در حمد خالق انام موسس اساس جهان و ایجاد کن فکان

سر نامه بنام ایزد پاک
که بالاتر بود از فهم و ادراک

توانا هست و هم دانای اسرار
بکنهش پا بگل شد تیز افکار

بود بینا و لے ناید بدیدن
سمیع و نیست آذان شنیدن

بخوان آنکه از دان لفظ ارانی
بیاد آور کلام لن ترانی

خبیر از راز پنهان و علیم است
ندارد خود زبان لیکن کلیم است

نه خواب آرد همیشه هست بیدار
ندارد غفلت و دایم خبردار

بامر کن هویدا کرد عالم
ز تیره خاک پیدا کرد آدم

سرسبزی دوحه کلام بشارت فرجام بتقاطر سحاب مضمون فیض مشحون آیهٔ شریفه وإذ قال ربك للملائكة إني جاعل في الأرض خليفة

چو آواز انی جاعل داد | تزلزل در فلک افتاد هم بنیاد
نماند افلاکیان را تاب و توشی | ز خیل قدسیان آمد خروشی
که ای داور ز هر شی بی‌نیازی | چو خواهی ذره را خورشید سازی
نمودی بی ستون افلاک برپا | بار شادت ثری گردد ثریا
بامرت روح شد در جسم ساری | بحکمت آب شد از چشمه جاری
بلطفت خاک در دم پاک گردد | اگر خواهی زمین افلاک گردد
کنون ای مالک و مختار عالم | کنی پیدا چنین کس را که هر دم
بریزد بر زمینت خون تازه | برخ مالد ز جور و ظلم غازه
ز ذات او فساد و فتنه خیزد | بناحق خون خلق الله ریزد
چو او پیدا شود از قدرت تو | نماید سرکشی در حضرت تو
تو از روزیکه ما را آفریدی | بجز فرمان بری چیزی ندیدی
همه صبح و مسا بر طبق عادت | ز جان و دل ترا محو عبادت
به تحمید و بتمجید و بتبجیل | مقال ما بود تسبیح و تهلیل
ندائی ایزدی آمد بناگاه | که ای روحانیان باشید آگاه
نداند هیچکس این راز پنهان | منم دانا شما هستند نادان

ف قال الله تعالیٰ وإذ قال ربك للملائكة إني جاعل في الأرض خليفة قالوا أتجعل فيها من يفسد فيها ويسفك الدماء ونحن نسبح بحمدك ونقدس لك قال إني أعلم ما لا تعلمون

نباشد ز آفرینش مثل این خاک | برون زین خاک آید گوهر پاک
شود پیدا ز قدرت گنج اسرار | که راز من نباشد کس خبردار
چو سوی آفرینش گشت تقدیم | نمود از آب و گل پاکیزه تقویم
چه صورت شد پدید از حی سبحان | چه صورت نور حق ازو نمایان
عجب صورت به رنگ گندمی ساخت | بتشریف نوازش باز بنواخت
چو آدم از ادیم ارض بود است | ازان نامش خدا آدم نمود است
دگر اهل لغت گویند یکسر | که رنگ گندمی چون داشت بهتر
ز آدم اخذ گشته اسم آدم | درود حق بروحش باد هر دم
وز آن پس اسمها آدم بیاموخت | همه چون خواندگان در دم بیاموخت
چنان ربطه بازبر خواندنش داشت | فرو زان اسمها یک حرف نگذاشت
ملائک آن نه حرفی را نخواندند | ز لاعلمی همه در عجز ماندند
پشیمان هر یکی از گفته خویش | ز خجلت سر فگندند در پیش
چنین گفتند ای مختار قیوم | تویی عالم ترا هر چیز معلوم
رسد کی علم ما بر جمله اشیا | مگر علمی که شد تعلیم با ما
شده این حکم از خلاق عالم | نماید سجده هر یک پیش آدم
ملائک تن بفرمانش نهادند | همه یکبار در سجده فتادند
پس ملعون گردید ابلیس از انکار | که او مخلوق از گل شد من از نار

و علم آدم الاسماء کلها ثم عرضهم على الملائکة فقال انبئونی باسماء هؤلاء ان کنتم صادقین قالوا سبحانک لا علم لنا الا ما علمتنا انک انت العلیم الحکیم ۱۲ قالوا سبحانک لا علم لنا الا ما علمتنا انک انت العلیم الحکیم

واذ قلنا للملائکة اسجدوا لآدم فسجدوا الا ابلیس ابی واستکبر قال انا خیر منه خلقتنی من نار وخلقته من طین ۱۲

ازین باعث از وهمتر نهم بس / نیارم سجده پیش چنین کس
چو سر تابید از فرمان بیچون / طرید حق شده[۱] ابلیس ملعون
ز کبر و حقدِ[۲] آن مقهور جبار / چها آمد بآدم رنج و آزار
ولی چون سوی حق رو در بلا ساخت / خدا او را بعز و فخر بنواخت
قیامش بر زمین شد تا مقرر / ز نسل او جهان پر کرد داور
چه رحمت هست بر اولاد آدم / ز کرمنا[۳] بنی آدم مکرم
بود از فضل خالق این کرامت / به نسل او نبوت هم امامت

آبیاری حدیقه نظم در نعت سر دفتر پیغمبران اولو العزم مخاطب بخطاب لولاک مسند آرای نه کاخ افلاک سالک سلوک اهتدا جناب محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم

محمد کش خدا پیغمبری داد / ز رحمت بر دو عالم برتری داد
ز میمش ملک دین زیر نگین شد / ز حائش حرف حق کرسی نشین شد
مرادف شد چو دیگر میم با دال / سر کروبیا گردید پامال
بکامش گردش افلاک دایم / ز نامش چار ارکان[۴] گشت قایم
بذاتش نه فلک گردید پیدا / ز لولاک است این معنی هویدا
بایجادش اگر بودی نه مقصود / جهان از نیستی گشتی نه موجود
مقدم گشت پیدا نور اطهر / ولی از انبیا آمد موخر
نبوت نیست بعد از احمد پاک / رسالت ختم شد بر شاه لولاک

[۱] قال رب فانظرنی الی یوم الدین ... ۱۲
[۲] حقد بالکسر کینه و عناد ۱۲
[۳] ولقد کرمنا بنی آدم وحملناهم فی البر والبحر ورزقناهم من الطیبات وفضلناهم علی کثیر ممن خلقنا تفضیلا ۱۲
[۴] چار ارکان اربع عناصر ۱۲

زهی شوکت زهی شان محمدؐ
خدا باشد ثنا خوان محمدؐ

علوم اول و آخر باو داد
لقب امّی برایش کرد ارشاد

جهان از انبیایش برگزیده
که بر اوج فلک در دم رسیده

ز فرش خاک شد تا عرش داور
چو آمد آنچنان بد گرم بستر

شب اسری چو سوی آسمان رفت
بآن قربت قریب الامکان رفت

که فرق پردهٔ اجلال آندم
میانش دو کمان بد یا ازان کم

چسان گویم در آنجا او چه دیده
چه گفتندش ندانم چه شنیده

سخنگو را در آن جا سخن نیست
بجز در دم کش مقام دم زدن نیست

ز اعجازی که پیشش هر نبی داشت
همه یکجا نبی هاشمی داشت

نه آید از قلم شرح صفاتش
فزون از حصر آمد معجزاتش

در اینجا چند معجزه نگارم
ز نثرش مو بمو در نظم آرم

همه آن معجزه بست و چهار اند
که از اعجازه جسمش در شمار اند

دلیل صدق مضمونش همین است
که راوی صاحب حق الیقین است

جهان را علم و فضلش هست تسلیم
چنان اعجاز جسمی کرد ترقیم

معجزه اول

عجب نور جبینش میدرخشید
که هر کس آن جبین از دور میدید

بچشمش آنچنان بودی درخشان
که میکردی گمان ماه تابان

بهر جائے کہ میشد سایہ افگن / شدی دیوار و در از عکس روشن

بهر وادی کہ میتابید آن نور / شدی پر نور مثل وادی طور

چو کردی هر دو دستِ خویش بالا / ز هر انگشت میشد نور پیدا

نمودے پر ضیا اندست از دور / همہ انگشتها چون شمع کافور

معجزه دوم

جهان جسمِ لطیفش بود خوشبو / کہ رفتی گاه چون در برزن و کو

در آن راهِ مصفائی دل افروز / بماندی بوی خوش تا یک دو روز

شدی معلوم مردم راز حالت / کہ رفتہ آن گلِ باغِ رسالت

عرق بر تن بنودش محض آبی / بخوشبو بود خوشتر از گلابی

بجهد و سعی مردم مے ربودند / بعطرش بهر خوشبوئی فزودند

ازان ساطع بدی خوشبوئے بهتر / شدی آن عطر بہ از مشک اذفر

بیاوردند دلو آب پیشش / گلابی تا کند از فیض خویشش

گرفت از آب چیزی مضمضہ ساخت / پس آنرا دفعتاً در دلو انداخت

تمامی آب آن گردید خوشبو / نہ فرقے از گلابش بُد بسر مو

معجزه سوم

بتابیدے چو خور بر چرخ اخضر / جهان از نور آن گشتی منور

رسیدے عکس بر فرق شریفش / نیفتی سایہ از جسمِ لطیفش

ازو سایه جدا فرسنگها بود	همانا جسم او نور خدا بود

معجزه چهارم

دگر حضرت بهر کس راه میرفت	برابر هر که با آن شاه میرفت
بقدی هرچند بالاتر ز حضرت	ولے بالا نمودی او ز قدرت
بقدر یک سر و گردن بلندے	شدی معلوم زو از ارجمندے

معجزه پنجم

همیشه در تموز آفتابش	شدی سایه فگن بر سر سحابش
بهر جا عزم رفتن مینمودے	بسان چتر بر سر ابر بودے

معجزه ششم

نه گاهے مرغ بر فرقش پریدے	نه از پشه گهے ایذا رسیدے
مگس هرگز نه بر جسمش نشستے	باعجاز نبوت دور بستے

معجزه هفتم

هر آن شے پیش رو میدید آن شاه	نگه از پس چنان میکرد در راه
نگاهش هر دو جانب بد سراسر	بدیدی پیش و پس هر دو برابر

معجزه هشتم

قوائے بد که سالم بعنوان	همیشه خواب و بیداریش یکسان
صدائے همنشینان هر دم شنیدے	بلا یک را بچشم خویش دیدے

سطر ۱ قوا بالضم اول جمع قوت در اصل قووٌ بود واو متحرک ماقبل او مضموم آن واو را بالف بدل کردند قوا شد

سطر ۲ بالضم ... [illegible] ... و سکون دال ... [illegible] ... در انسان که در ادراک حقایق اشیا کند

سطر ۳ ... [illegible] ... بالضم ... [illegible]

خیال هر چه در دلها گذشتی
عیان بر خاطرش نا گفته گشتی

معجزه نهم

نه هرگز بوی ناخوش بر شنیدی
نه گاهی در مشام او رسیدی

نگشتی بوی بد زان وجه طاهر
دماغش بود پاک و صاف و طاهر

معجزه دهم

فگندی گر بچاهی از دهن آب
ز بی آبی شدی آنچاه سیراب

به بیماری که مالیدی ز رحمت
ازو زایل شدی فی الفور زحمت

طعامی گر بدست خویش سودی
زمینش آنچنان برخود فزودی

که زان اندک طعامی جمع بسیار
بخوبی بشدی آسوده یکبار

نه جا بر این چنین باشد روایت
که از فیض شه ملک هدایت

زیک بزغاله و یک صاع جو بس
شدند آسوده روزی هفتصد کس

معجزه یازدهم

لغتها جمله او را بود معلوم
کلام هر کسی میکرد مفهوم

سخن در هر زبان میگفت انشا
سبق ناخوانده و از جمله آگاه

معجزه دوازدهم

بریش پاک بودش هفده مو
سپید و بی نظیر و خوب و نیکو

درخشنده مثال مهر تابان
ز نورش چشم مردم بود حیران

معجزه سیزدهم

به پشت آن شهنشاه فلک جاه — یکی مهر نبوت بود چون ماه
چنان از پشت او رخشنده گشتی — که مهر از پرتوش شرمنده گشتی

معجزه چهاردهم

ز انگشتان او از فیض باری — مثال چشمه بودی آب جاری
بکثرت همچنان آن آب میشد — که از وی یک جهان سیراب میشد

معجزه پانزدهم

عجب اعجاز شد از وی نمایان — شق مه کرد شب بر چرخ گردان
بیک انگشت چون کردش اشاره — شده جرم قمر از هم دو پاره

معجزه شانزدهم

حجر در دست او گشتی سخنور — بخواندے بر ملا تسبیح داور
صدائے سنگها مردم شنیدند — چو مشت خود گشاده سنگ دیدند

معجزه هفدهم

چو پیدا شد بکعبه کرد سجده — بریده ناف بود و ختنه کرده
زپا آمد بزیر آن ماه بطحا — زبان بکشاد در توحید یکتا
شهادت بر رسالت پس ادا کرد — که از رحمت نبی ما را خدا کرد
ازان نوری که پیدا بد از تن — ز مشرق تا بمغرب بود روشن

معجزه هیجدهم

نه هرگز محتلم آن شاه بودے | نه شیطان گاه احلامش نمودے
بُند ابلیس را با شاه دین کام | همیشه بود خوابش وحی والهام

معجزه نوزدهم

چو آنحضرت فگندے فضله خویش | بوئے خوش بدی از مشک هم بیش
کسے آن فضله را هرگز نمیدید | زمین از روئے خود فی الفور می چید

معجزه بستم

بهر اسپ و شتر میگشت اسوار | ز فیض او نگشتی پیر رهوار
همه عمرش بدی تازه جوانی | ز پیری نامدی بر وے نشانی

معجزه بست و یکم

چنان میداشت در تن زور آن شاه | که بُد ضرغام پیشش مثل روباه

معجزه بست و دوم

بارض نرم گر بگذاشتی گام | نبودی از نشان پاے او نام
و گر بر سنگ خارا راه رفتی | نشان پا بظاهر صاف گشتی

معجزه بست و سوم

تواضع مینمودے هم مدارات | بهر کس ز اشتے لطف و عنایات
بآن لطفے که او میداشت در سر | نکردی کس نظر بر وے برابر

خیابان ز غیبش بدلها داشت تاثیر	جوانان جهان بودند چون پیر
بروئے شاه دین میدید هر کس	بسان بید میلرزید هر کس

معجزه بست و چهارم

بعهد طفلیش یارے ز اعجاز	بجنبانید مهد او بصد ناز
گذشتے چون بکوه و سنگ و اشجار	شنیدی این صدا زانها بتکرار
که پیغمبر توئی مختار عالم	سلامم بر تو باد اے فخر آدم
بفرمایش بسا مخلوق بودند	خیال حرمت او مے نمودند

نعره زنی عندلیب قلم بشاخسار احی گلزار سراپا بهار سبط رسول امم از دست باغیان کوفه و شام بمناسبت مقام

فغان ای چرخ کان قوم ستمگر	چه کرده حرمت آل پیمبر
به سینه تیغ کین در کربلا بود	بنرغه خامس آل عبا بود
نه یارے بود کش یاری نماند	غبار رنج و غم از دل زداید
هجوم آورده بد بر دل غم و بار	فغان میکرد ای عباس عباس
جدا از من برادر حیف هائے	کمر از بار رنج و غم شکستے
گهے گفتے علی اکبر کجائے	زحال بینوا غافل چرائے
شدم تنها خور و خوابے ندارم	زفرقت اے پسر تابے ندارم
بیا اے یوسفم در انتظارت	چو یعقوبم ز مردم شد بصارت

گهے رفتے بنعش پاک داماد ‌ ‌ بنالیدی و کردی آه و فریاد

که اے قاسم بگو با من چه حال است ‌ ‌ سوئے غم دیدگان آخر خیال است

هنوز حرف رخصت هست در گوش ‌ ‌ وداعِ تو نشد از دل فراموش

بفردوس برین آرام کردی ‌ ‌ امیدِ روز ما را شام کردی

بسر خاک عنا از درد می ریخت ‌ ‌ ز چشمِ نم پیاپے اشک می ریخت

بیامد رو بروئے فوج کفار ‌ ‌ پئے اتمام حجت شاه ابرار

چنان فرمود با لشکر خطابے ‌ ‌ که خواهم از شما یک قطره آبے

اگر بدهید از راهِ ترحم ‌ ‌ نباشد از مروت دور اینهم

که طاقت در بدن باقی نه تابم ‌ ‌ ز فرطِ تشنگی شد دل کبابم

غریب و بیکس و بے زادِ راهم ‌ ‌ گرفتارِ مصیبت بے پناهم

اگر من خاطیم در زعم ایشان ‌ ‌ نمیدانم چه باشد جرم طفلان

خبردارید اے قوم جفاکار ‌ ‌ منم بر کوثر و تسنیم مختار

بود جدم نبیؐ مقبولِ داور ‌ ‌ علیؑ باشد پدر زهراست مادر

بمن گوئید اے مردم خدا را ‌ ‌ شما را این شرف باشد که ما را

بیان فرمود چون این حجت راست ‌ ‌ خروش از لشکر اشرار برخاست

همه گفتند اے شاهِ خوش اطوار ‌ ‌ بارشادِ تو ما را هست اقرار

بگفتے انچه سر تا سر بجا بود ‌ ‌ مگر وعظِ تو باشد محض بے سود

ز حکمِ حاکمِ بیدین و ایمان ‌ ‌ نمیداریم هرگز طاقت آن

کہ از آبت کنیم امروز سیراب / اگرچہ کودکان باشند بیتاب
ز اعدا این سخن چون شاہ بشنفت / سوئے خیمہ شد و لاحول بر گفت
بجز گاہش تلاطم بود و فریاد / بغش افتادہ بُد از ضعف سجاد
سکینہ یکطرف در تاب و تب بود / علی اصغر بجائے جان بلب بود
طلب چون کرد رخصت شاہ دلگیر / چہ سازم حالتِ آنوقت تحریر
صدائے وا حسینا ہر طرف بود / شہ مظلوم و بیکس جان بکف بود
بہر جا آہ و نالہ بود و ماتم / تو گفتی بہرِ مویہ گشت عالم
بیکسو بانوے شبیر مغموم / دگر جانب حزین استادہ کلثوم
بیکجا زینب ناشاد و مضطر / چنین گفتی زحسرت با برادر
در آنحالیکہ غم از من جدا بود / بفرقم ظلِ محبوب خدا بود
چو اورخت سفر بربست زین دار / علیؑ و فاطمہ بودند غمخوار
چو زہرا سوئے جنت شد ز دنیا / بدل کردی پدر دلجوئی ما
پدر ہم از سرم چون سایہ برداشت / حسن تخم محبت در دلم کاشت
غبارِ غم اگر بر دل نشستے / بآبِ رحمت و الطاف شستے
کنون ای راد و سردار کریمان / حیاتِ جان پرستار یتیمان
امام و مالک و مختار زینبؑ / مسیحائے دل بیمار زینبؑ
بہر درد و عنا و رنج و آزار / تو باشی مونس و یار و مددگار

خبر از فرقت خود میدہی آہ | ندارم طاقت این رنج جانکاہ
براہ کبریا بر دین و ایمان | عزیز و اقربا گشتند قربان
نماندہ ہیچکس در دار فانی | پسندیدند ملک جاودانی
بتو قایم نشان احمد پاک | بذات تو بپا ایوان افلاک
توہم گر عزم دشت جنگ داری | بفرما باکہ ما را مے سپاری
بیابان ہولناک وادی چول[۱] | سپاہ کفر ہر جا غول بر غول
ہمہ آمادۂ ظلم و شقاوت | کمر بر قتل بستہ از عداوت
زنان و بچگان ہستند ہمراہ | خصوصاً شاہ نسوان بانوشاہ
چسان در دشت مانم بیتو آیا | چہ آید بر سرم بعد از تو شاہا
شہ دین چون زخواہر راز شنود | کشیدش آہ و امر صبر فرمود
بہر یک ہمچنان رحمت[۲] فزودی | تسلائے دل بیکس نمودی
فغان چون او سوئے ملک عدم رفت | چہا بیداد بر اہل حرم رفت
زہر سو چیرہ شد بر ظلم دستی | نہ یاور بے شفیق و سرپرستی
مقید عترت شبیر ہیہات | ہجوم و زینب دلگیر ہیہات
طمانچہ میزدی بر رو و بر سر | نہ مقنع بد نہ چادر بد نہ معجر
میان موے سر رویش نہان بود | فغان وابرا در بر زبان بود

ذکر حال صفیہ دختر حی ابن اخطب رجوع باحوال پر ملال حضرت زینب

[۱] چول بالضم دشتے بے آب و در این لفظ ترکی است ۱۲

[۲] رحمت بمعنی بخشودن و مہربانی کردن صراح ۱۲

امیر المومنین ضرغام داور
بعون حق چو کرده فتح خیبر

زن و مرد یهودان چند دربند
بحکم شاه دین گشتند دربند

یکے بد زان اسیران جان بلب
صفیه دختر حی ابن اخطب

طلب کردش بنام انس و جان زود
بلال نیک خو را داد و فرمود

که هرگز با کسی مگذار زنهار
برو با احمد مختار بسپار

دهد فرمان بحقش آنچه داند
ببخشد با کسے یا خود ستاند

بفرمانش بلال از جان کمر بست
صفیه را گرفت و رخت بربست

روان گردید پس با عزت و جاه
ولے او را گذر افتاد زان راه

که آنجا نامداران یهودان
بخاک و خون همه بودند غلطان

صفیه چون سوے آن کشتگان دید
بصد آوخ (آه) ز سوز دل بنالید

بسر دستی زد و بر خاک افتاد
فغان و ناله بودش آه و فریاد

بمقتولان نگاهش چون رسیدے
بسان مرغ بسمل مے طپیدے

از آنجا پس بصد اکراه او را
بلال آورد نزد شاه بطحا

نبی چون زاری و بیتابیش دید
سبب زان ناله و افغان بپرسید

که این حالت بود از چیست طاری
سرشک خون ز چشم اوست جاری

بلال آن ماجرا یکسر بیان کرد
بشاه انبیا رازش عیان کرد

چو از حال صفیه گشت آگاه
بیامد در غضب محبوب الله

بفرمود از بلال نیک انجام   نماند از رحم شاید در دلت نام

که آوردی بسوے کشتگانش   دہا بندی بیاد از رفتگانش

مقام غور و فکر است اے برادر   بہ بین بر گردش چرخ ستمگر

بحال عترت سرور نظر کن   گریبان چاک ساز و آہ سر کن

ز دست ظالمان شام فریاد   چرا بر خاک چرخ دون نیفتاد

حسین آن قدوة الابرار عالم   چو شد بی سر ز تیغ شمر ظلم

بحکم ابن سعد نحس بیدین   پئے غارت رسیده لشکر کین

ز جور و ظلم شان ہر طفل نالان   نمانده چادرے بر فرق نسوان

فغان از دست اہل نا سر کشتر   خیام شاہ مظلومان و آتش

مقید زینب مغموم افسوس   گرفتار رسن کلثوم افسوس

باشترہاے بے پالان نشاندند   بد طینان تا بہ شام شوم بردند

ز ہر سو گرد شان فوج نگون بخت   دل ہر یک ز سنگ سخت ہم سخت

مہیا بر ستم کردن جفا کیش   اسیران از جفاے قوم دل ریش

سر سبط نبی چون مہر انور   بنوک نیزهٔ خولے خود سر

برابر اشتر زینب روان بود   ز قرآن آیتش ورد زبان بود

گذشت آن قافلہ با آه و افغان   بسوے مقتل شاہ شہیدان

ز آه سوزناک بنت حیدر   دران صحرا بپا گردید محشر

نظر بر نعشها چون کرد زینب کشید از درد آه سرد زینب

بزد فریاد آمد گریه در جوش ز اشتر بر زمین افتاد بیهوش

چنین گفتست راوی اندران وقت ز فرط ناله جانکاه و دلسوز

بدشت کربلا محشر عیان بود چو بسمل بر زمین هر زن طپان بود

پریشان مو بریگ گرم میدان مثال ماهی بی آب غلطان

خصوصا حال زینب انچه دیدم گهی از چشم دیدم نه شنیدم

کلامش بر زبان نامد برادر صدای وا اخی میزد مکرر

چنان بیخود که خود داری نبودش سوای شیون و زاری نبودش

ز چشمش اشک پیهم میچکیدی گریبان از غم سرور دریدی

فتاده دختر خاتون جنت ز اشتر بر زمین هفتاد نوبت

بسر کن خاک غم ای هر دو دنیا ز حال بنت حی این حال بشمار

که دانسته نبرد آنجا بلالش نه هیچ از قتلگه بُد در خیالش

ولی از اتفاق راه بوده کسی پیغمبران ز خبرش نموده

ورنها بالتعمد بود این کار یکی از ظلمهای قوم اشرار

پیمبر بگذرانده دست الفت بر آن دخت نمودی ز رحمت

بلال نیک را بی رحم خواند ز کاری او که کرده جبر داند

فغان از ظلم اهل کین خدایا بحال عترت خیر البرایا

کجا بد انزمان خیر الوری آه | بدیدے انچه زان فرمود اکراه
بآلِ پاک ناپاکان چه کردند | دران غربت بغمناکان چه دند
نمانده زین الم در جسمِ جانی | که از حال دگر سازم بیانی
چو اهم آتش غم بر فروزد | عجب نبود زبان کلک سوزد

شگفتگی گلستان بیان در منقبت شاه مردان اسد الله الغالب حضرت علی ابن ابیطالب قامع بنیاد کفار الموصوف بلافتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار

همائے کلک باز آمد بپرواز | که مدحِ شیرِ حق گردید آغاز
علی همنام ربِ ذو الاکرام است | علی بعد از نبی بیشک امام است
ولیِ کبریا نفسِ پیمبر | وصیِ مصطفیٰ مختار کوثر
چراغِ روشنِ راهِ هدایت | امیر المومنین شاهِ ولایت
بشانش انما موجود شافی | بمدحش قل کفیٰ لاریب کافی
نه سایل رفت زو محروم و ناکام | نه بروے شد مظفر کس بصمصام
چو نانِ جو بمسکینی عطا کرد | خدا توصیف او در هل اتیٰ کرد
امامت بهر او گردید منصوص | ز بازو لیش بنا دین مرصوص
اگر شمشیر زن حیدر نمیشد | فروغ دین پیغمبر نمیشد
چنین گفته رسول نیک طینت | عداوت نار حب او ست جنت
بکر و از لیف دستِ دیو را بند | در خیبر بدو انگشت بر کند

ولیکم الله و رسوله والذین آمنوا الذین یقیمون الصلوٰة و یوتون الزکوٰة و هم راکعون ۱۲

بخندق عمرو را از پا در آورد — دمار از مرحب و عنتر بر آورد

بدانی جرأت شاه امم را — چو خوانی قصهٔ بیر العلم را

ازو اعجاز شد ظاهر فراوان — که عقل دوربین گردید حیران

چه گویم انچه آن شاه هدا کرد — بملبوس بشر کار خدا کرد

بکارش عقل انسانی چو درماند — نصیری عاقبت او را خدا خواند

نگشته شافعی زین راز آگاه — علیٌ ربّهٗ ام ربّهٗ الله

خطاب دلنواز بمطرب نغمه پرداز و ابتسام غنچهٔ اعجاز وصی شهنشاه حجاز پیش از ظهور وجود شریف از نسیم لطف ایزد کارساز

کجایی ای مغنی ساز بنواز — نوایی زن درین محفل ز اعجاز

حصاری شو برای نغمه خوانی — ترانه زن براه خسروانی

خبر گردید در پرده بعشاق — عراقی و حجازی جمله مشتاق

نوای راست کن چندان بدستان — که خیزد های هی در بزم مستان

مغنی زن بآتش بربط و عود — نوای نو بخوان بر لحن داود

ز حال خسروی بگشای دفتر — که او بود است بر داود داور

ز اسرار نهان سر عیان جوی — ز راز رازدان احوال برگوی

بد آتش جلوه گر نور الهی — ز راز کبریا واقف کماهی

زمین و آسمان بودند نابود — ولیکن نور پاکش بود موجود

بنوده در جهان آن باب اعجاز ... زمانه از وجودش پر ز آواز

سپر بود و نبود او بود تا در ... حکایت از ظهور اوست نادر

چنان اهل سیر کردند تحریر ... ز نقل راویان راست تقریر

که روزی صبح از دولتسرای ... ابو طالب بکاری رفت جائی

در آنخانه نبد بر جای یک کس ... بجز بنت اسد بانوی او بس

خم و مشک و سبو خالی ز آبی ... دل بانو از آن آمد بتابی

ز بی آبی چو بیتاب و توان شد ... گرفت آن مشک از خانه روان شد

سوی کعبه بسرعت در رسیده ... بزودی آب از زمزم کشیده

نمود آن مشک را بانو پر از آب ... پی برداشتن گردید بیتاب

بقصد بردنش هرچند گردید ... ولی از جا نه مشک آب جنبید

از آن بار گران با خود فرو ماند ... بدل نام خدای پاک بر خواند

بیامد از حرم ناگه صدای ... صدای دلگشای جان فزای

که ای مادر چرا هستی پریشان ... بامدادت رسیدم باش شادان

از آن آواز حیران گشت بانو ... که یارب این صدای کیست نیکو

بجست و جوی آن یکدو قدم رفت ... نگاهش چون سوی بیت الحرم رفت

جوانی دید چون سرو روانی ... که پیر از دیدنش گشتی جوانی

جلال حق ز سیمایش هویدا ... مثال بیضای بود پیدا

ز الفت بسکه بیخود آنجوان شد — بسوی بانوی عالم روان شد

همین آمد جوان چون دید بانو — ز غیرت روی خود پوشید بانو

بنزدش آنجوان رفت و صدا داد — که ای مادر تو اکنون باش دلشاد

منم فرزند دلبند تو مامم — علی همنام خالق هست نامم

درین محنت بگو بهر چه بودی — چرا رخ از پسر پنهان نمودی

بخندید و بدوش آن مشک برداشت — وزان پس رو بسوی دولتسرا ساخت

پی او فاطمه گردید پویان — بدل در حیرت و آن نخل ارجویان

جوان آمد درون خانهٔ خویش — نهاد آن مشک در کاشانهٔ خویش

ز الفت سوی مادر دید خندان — بگفتا کن ز من حیرت نه چندان

مرا خالق ز عالم برگزیده — ز خلق آسمان قبل آفریده

ز آدم گیر تا عیسی ابن مریم — بهر یک در بلا بودیم همدم

هم اکنون آمدم نزد تو ای مام — پی تسهیل سخت اندرین کام

گرسنگی آمد ترا در بردن آب — ز بی آبی تو بودی سخت بیتاب

ز داور چون شنید این راز بانو — بدل برزد چنین آواز بانو

همانا خالق ارض و سما هست — که پیغمبر بسویش رهنما هست

ندیدم گاه مثلش مه جبینی — بود لاریب او جان آفرینی

بیامد چون بیجا طرز این خیالش — بعجز گشته آگه ز حالش

مام بمعنی مادر باشد مهربان ۱۲ مام بفتح اول بمعنی مادر ۱۲ کام بمعنی مراد و مقصود و بمعنی سقف حلق که بهندی تالو گویند و بلغت فارسی بمعنی قدم و بمعنی دیگر ... بفتح اول ... ۱۲

بگفتا مادر من باش دانا | منم یک بندهٔ رب توانا
نه یزدان ذات حق از من نمایان | صفات ایزدی دارم فراوان
نه پیغمبر ولے یار پیمبر | بسر سختی مددگار پیمبر
رسد از من چو آوازه بعالم | شود دین نبی تازه بعالم
جهان را پر ز عدل و داد سازم | بنای شرک را برباد سازم
نمایم کار در راه خدا چست | بعهدم عهد بیدینان شود سست
چو آمد از پسر این راز در گوش | ز حیرت فاطمه گردید بیهوش
چو شد هشیار او بعد از زمانے | ندید از شاهِ دین آنجا نشانے
بدیدے راس و چپ گه پیش گه پس | در آنخانه نبد جز ذات او کس
نشسته همچنان حیران و ششدر | که آمد ناگهان از در پیمبر
بافرمود که اے بانوے دوران | بگو با من چرا هستی پریشان
چه شد آخر ترا دیدے چه اسرار | که بیگانه شدی از خویش یکبار
حدیثِ مشک را بانو ز سر گفت | وگر اسرار پیش از دان بگفت
پیمبر آن سخن با خود فرو ماند | تبسم کرد نام کبریا خواند
ببانو گفت پس شاهِ سرافراز | ترا آگاه میسازم ازین راز
بدان کان نوجوان باشد مرا یار | بهر مشکل بود یار و مددگار
برآید از میان چون تیغ کینش | جهان گردد همه زیر نگینش

بت و بتگر شود از دهر معدوم | بود ظالم غمین و شاد مظلوم

کند کیش مرا زنده بصمصام | بزور او ببالد دین اسلام

نبی بنت اسد را کرد دلشاد | جهانے از قدومش مژده در داد

بمیلادش خبر چون داد آندم | دل بانوے عالم گشت خرم

چنین اعجاز ها بسیار منقول | خرد در کار او بیکار و مجهول

بمدحش کلک در مانده ز رفتار | زبان عاجز بوصف او ز گفتار

حسن را بعد او باشد امامت | حسن زیبندهٔ تاج کرامت

بجاے شبر معصوم مسموم | امام دو جهان شد شاه مظلوم

حسین آن راحت جان پیمبر | گل گلزار زهرا جان حیدر

غریب و کشتهٔ تیغ جفاے | شهید کربلا گلگون قباے

بذکر غمش چون بیاید در میان حرف | قلم خون ریخته بر جاے شنگرف

بود پس بعد او سجاد رهبر | بزهد و اتقا بیمثل و بهتر

بذات او فروغ شمع دین شد | شه عبّاد زین العابدین شد

محمد بعد او سردار عالم | امام و رهنما مختار عالم

بباقر هست او معروف و مشهور | علومش در جهان مقبول جمهور

ازان پس حکم جعفر گشت ناطق | شده از صدق دل مشهور صادق

بملک دین پس از وے بود ناظم | وصیش حضرت موسی کاظم

امام دو جهان بعدش رضا شد — رضا جو بر رضای او خدا شد
مقیم طوس مسموم جفا حیف — شهید ظلم در راه خدا حیف شد
بجای او محمد گشت منصوب — تقی التقیا در خلق محبوب
علی بعد از پدر شد جانشینش — قیام شرع از رای متینش
حسن بن بعد شد مولای عالم — جناب عسکری آقای عالم
کنون قایم مقام اوست قایم — روان حکمش بود بر خلق دایم
حسن را لخت دل نور نظر اوست — سمی حضرت خیر البشر اوست
ز ظلم ظالمان مجبور گردید — بحکم ایزدی مستور گردید
چنین گفت است دانای سخندان — دگرگون چون شود احوال دوران
جهان گردد سیه از ظلمت کفر — ترقی بر پذیرد حشمت کفر
نماند نام صدق و راستی آه — برون آید مثال مهر آن شاه
بیاید چون بعدل و داد آن شیر — رگ ظلم و ستم برد بشمشیر
کنون نزدیک شد آن وقت موعود — ز دنیا راستی گردید مفقود
ز افعال زبون عاری نماندست — بجز کذب و دغا کاری نماندست
بدل ها کرد شیطان چیره دستی — نمانده در جهان یزدان پرستی
یکی در می پرستی هست مخمور — یکی بر دولت دنیاست مغرور
یکی را از ریا دستار بر سر — یکی را جامهٔ تزویر در بر

زمانه پر ز آشوب است فی الحال
ز هر جانب نمایان گشت دجال

بصولت ای شه عادل برون آی
بشوکت ای مه کامل برون آی

بدلها جا گزین شد رغبت تو
کشد آخر کجا این غیبت تو

مطیعانت ز دل صد چشم بر راه
همه در انتظار مقدم شاه

صباح و شام عقد رزم بسته
ولی بی تو تن بیجان نشسته

چو بکشائی بشمشیر دو دم جنگ
شود یک یک نثار شاه در جنگ

جنان در رزم با اعدا بتازند
که فرق خویش در راهت ببازند

دعایم هست ای عالی جنابم
که من هم آن سعادت با تو یابم

بچشم جان بمالم خاک پایت
سرم گردد براه دین فدایت

تازگی ریاحین مناجات بدرگاه قاضی الحاجات

خدایا ذوق و شوق خود عطا کن
دلم از صیقل ایمان صفا کن

مرا از بیخودی هشیار گردان
ز خواب غفلتم بیدار گردان

بدل از نور عرفانم ضیا ده
فقیرم بوریائی بی ریا ده

نمیگویم بمن گنج گهر بخش
در نظم مرا آب اثر بخش

برحمت پیر طبعم را جوان کن
زبانم در سخن تیغ روان کن

شود چون بر زبانم لفظ جاری
کند روح القدس را وقت یاری

اگر سازی نگاه لطف و اکرام
شود معجز بیان این عبد گمنام

له صیقل بفتح زداینده و غیر آن کننده و صیقله آکت زدودن و این مجاز است ۱۲

ے روح القدس بضم قاف و دال مهمله مضموم حضرت جبرئیل علیه السلام ۱۲

همه عمرم ببازی گشت آخر — نکردم طاعتِ تو حسب خاطر

بامر و نهی تو آگاه بودم — خلاف شرع از خواهش نمودم

نه هرگز فرض تو سهواً ادا شد — نه عصیانت گهی از من قضا شد

نه یک لحظه شدم مصروف طاعت — عبادت رفت یکسر در اضاعت

بجز درگاه تو نبود پناهم — چه باشد پیش زین عذر گناهم

بسر از معصیتها بار دارم — ز هر عصیان بخود انبار دارم

عقوبات ترا هستم سزاوار — خطا کارم خطا کارم خطا کار

اگر بخشے تو ئی در رحم کامل — سزایم گر دہے نام تو عادل

ندارد عدل با رحمت منافات — به پیش تست لوحِ محو و اثبات

زہیم تا در پئے نام تو کوشم — شراب شوق از جام تو نوشم

بدل یادت بود دلیل و نهارم — سوائے بندگے نبود شعارم

بدنیا آبروے من نگهدار — بهم چشمان نگردان یارب خوار

شود زیر زمین چون جایگاهم — بده از ضغطهٔ و سختی پناهم

فغان از قبر و جائے تنگ و تاریک — مسافر بے رفیق و راہ باریک

نباشد کس در آنجا یار غارم — بجز ذات تو اے پروردگارم

بروز بعث چون آری بمحشر — شوم آراستاده از بیم تو ششدر

سراپا غرق دریائے ندامت — دگر تشویش از هول قیامت

دلم در بر طپان از عظمت تو / نگاهم دوخته بر رحمت تو

کنون آمدم ز لطف خود نگاهی / نمای عفو از من هر گناهی

بذات با کمال خویش یارب / پی عز و جلال خویش یارب

برای حرمت جان محمد / بفخر و عزت و شان محمد

بروح فاطمه بنت پیمبر / بتول پاک زاد جفت حیدر

پی شیر خدا سر تاج عالم / وصی و جانشین فخر آدم

پی خلق حسن کز حسن طینت / سر احمدی را داد زینت

برای درد و آه شاه مظلوم / حسین تشنه لب محزون و مغموم

همان مقتول در راه رضایت / که با هفتاد و دو تن شد فدایت

پی حب علی و آل اطهار / برای صاحبان درد و آزار

گناهم عفو کن ای پاک داور / شوم محشور با آل پیمبر

آراستگی روشن مضامین لطیف در تمهید تصنیف مثنوی شریف

دلم با من نصیحت کرد روزی / به پند دلفریب جانفروزی

که ای همراز من احوال تو چیست / سوای نفس سرکش یار تو کیست

بسر شد روز و شب رقعه خوانی / چو باد صبح شد روز جوانی

بجنت نحو شد عمرت همه صرف / ز لوح حق نشد یادت یکی حرف

صدور فعل ناقص از تو هر دم / بود بر مجرمان اسمت مقدم

بماضی ماضی الحال برگوی / بیا ور سوی استقبال حق روی
مشو مجهول در طاعات یزدان / شوی معروف تا از اهل عرفان
ز تعلیلات بیهوده حذر کن / جهاد نفس شوم خویش سر کن
بدانائی اگر باشی فلاطون / شوی در گنج هم پهلوی قارون
بنا سازی و گر قصر خورنق / دهی آنرا العمید سامان رونق
چو روزی در خم مرقد نشینی / همه آن گنج مار رنج بینی
بود آن قصر در ملک عزیزان / و یا بر باد سازد باد و باران
بیفگن آنچنان طرحی که دایم / بماند تا بروز حشر قایم
نگردد غرق از شار حوادث / نیابد حرق در نار حوادث
نباشد هیچ خوف دزد و رهزن / ز هر نقصان بود محفوظ و ایمن
بیاور داستان نغز در نظم / باین کار نکو کن عزم بالجزم
و لی آن داستان باشد نه دستان / بود خالی ز حرف کذب و بهتان
ز صدق و راستی عاطل نباشد / سوای ذکر حق باطل نباشد

بماند از تو در دنیا حکایت / بخواند هر که گوید مرحبا بیت
دگر باشد بعفو جرم حیله / بود بهر تو در محشر وسیله
شنیدم چون ز دل این پند مرغوب / کلام لا جواب حسب مطلوب
بدو گفتم که ای دل من فدایت / براه حق مرا کردی هدایت

چه خوش گفتی جزاک الله بالخیر — رساندی سوی بیت الله از دیر
ز کذب و افترا دادی رهائے — نمودی صورت صدق و صفائے
تلاش داستان انگه نمودم — بجست و جوے کوشش بے فزودم
ولے هرگز ندیدم یک مقالے — که باشد بے کران از قیل و قالے
یکے از قصهٔ لیلے و مجنون — بنظم خویشتن دلشاد و مفتون
یکے مخمور از جام زلیخا — شده مشهور از نام زلیخا
یکے بر سر کلاه هفت پیکر — یکے آئینه پیشش از سکندر
یکے در قصهٔ فرهاد و پرویز — شد از کیفیت شیرین شکرریز
یکے از عالم عشق حرف زن شد — یکے نامی ز نام نلدمن شد
از آنجا روے خود برتافتم زود — که نظمش بود نزدم محض بے سود
نبد چندان وثوق نقل اول — خلاف عقل سرتا پا ز اول
دگر با شاعران فرد و قابل — چگونه میتوانم شد مقابل
شوم چون همردیف یکه تازان — چرا باشم بنظم خویش نازان
کجا قطره کجا دریاے زخار — کجا شبنم به پیش ابر بدرار
نشد چون همسری شان محالم — بدیگر سمت شد پیک خیالم
نظر کردم چو در تاریخ اسلام — ز آغاز حکایت تا بانجام
ز رزم و بزم هر احوال دیدم — گل معنے از آن گلزار چیدم

وے ہر داستان بر طرز دیگر / شدہ منظوم استادان یکسر
بدل گفتم کنون سازم چہ درسامان / بنظم من چہ باشد ساز سامان
دُر مضمون اگر صد سال جویم / وے یک بیت زان خوشتر نگویم
کتاب معتبر عین الحیات است / قبول اہل ایمان و ثقات است
دران بحر یقینم ہمچو گوہر / بیاید در نظر حال بلوہر
عجائب داستانے پر صداقت / بہار تازہ از باغ حذاقت
ز اندرز و لطائف پر سراپا / برائے اہل دل طرفہ تماشا
ز ہر لفظش عیان نیکو مواعظ / نماید از بیانش جد واعظ
چو آمد در کفم آن در یکتا / بنظم آوردنش گشتم مہیا
کہ از نظم سخندان بود محفوظ / بدانسان خاطرم میداشت ملحوظ
بتوفیق اینق رب ارباب / نوشتم مثنوی فرد و نایاب
گل مضمون حق رنگین تمامش / ازان باغ ارم گردید نامش
زکس در نظم امدادی ندارم / چہ امدادی کہ استادی ندارم
ندارد کار آنکس ہیچ بنیاد / اگر تعلیم گر باشد نہ استاد
پس از من گر شود واقع خطائے / ز اہل فن چنین دارم رجائے
کہ در اظہار آن چندان نکوشند / عیوب من بذیل عفو پوشند

تزئین کلام بساقی گلفام

بیا ساقی سوی میخانه رو کن — پر از می شیشه و جام و سبو کن

چه آید از سبو و شیشه و جام — بیا خم خم شرابم ریز در کام

ز راح معرفت گردم چنان مست — که افشانم ازین دنیای دون دست

بچشم دل رخ دلدار بینم — ز کار ماسوا فارغ نشینم

درین خمخانهٔ حیرت فزائی — دریغا کس حریفم نیست جائی

نمی یابم از آن یاران نامی — همی خواهم بحسرت بیت جامی

حریفان باده ها خوردند و رفتند — تهی خمخانه ها کردند و رفتند

دلم از مفتی و شیخ است بیزار — بمطرب گو بیارد چنگ و مزمار

سر آید آن سرود عاشقانه — که نشنیده گهی گوشم زمانه

بشویم جامهٔ سالوس از می — ز نائی بشنوم یک ناله نی

چه خوش گفته بمن یک میفروشی — که از من این نصیحت دار گوشی

دلی کو نیست مشتاق می ناب — نگوئی دل بگو آنرا گل و آب

چو این اندرز او آمد بیادم — کلاه زهد را از سر نهادم

گسستم سبحهٔ تزویر یکبار — بشوق می برفتم سوی خمار

مرا چون دید گفتا خیر مقدم — بیا خوش آمدی ای یار همدم

سرت گردم نشین بر چشم و بر سر — بگیر و نوش فرما یک دو ساغر

بارشادش در آندم بی تأمل — پیاپی نوش کردم ساغر مل

چه ساغر حلقهٔ چشم گل اندام | چه صهبا داروی درد ناکام

چنان زان باده گشتم مست و بیهوش | که شد دنیا و دین هر دو فراموش

صدای کس نباشد دلپسندم | بگوشم قلقل میناست هر دم

چه کرده دختر رز چیره دستی | روا دارند هم شد می پرستی

مغنی خیز و برزن چنگ بر چنگ | بنظم بانظامم ساز آهنگ

عراق عشق پر کن از نوائی | که از عشاق آید مرحبائی

ثنا اهل صفاهان بر تو گویند | مخالف راستی را ره نجویند

از این اشعار شور تازه افگن | میان شش جهت آوازه افگن

بیاور داستان چرب و شیرین | برنگ نو بیان کن حال دیرین

گل افشانی گلبن بیان با آغاز داستان شاه هندوستان گیتی ستان

چنین آورده اند اهل روایت | ز ابن بابویه تازه حکایت

که بد در هند شاه کج کلاهی | فریدون حشمت و جمشید جاهی

ز گنجینه فزون در ملک و دولت | به سیم و زر ز قارون برده سبقت

مهیا ساز عشرت داشت بی رنج | چو بادآورد و اورا بود صد گنج

مطلا قصرها بودند بی حد | مرصع از در و لعل و زبرجد

برفعت هر یکی زان قصر و ایوان | زدی طعنه به برج ماه و کیوان

ز بام کوشک و از صحن تا در | همه خاکش عبیر و مشک و عنبر

چگویم وصف اسپانِ سبک گام　　بگرد گام انہا باد ہمنام

صبا ہر چند گردیدی سبکرو　　ندیدی گرد اسپان در تک و دو

زپیلان سپید کوہ پیکر　　فضائے دشت بودہ تنگ یکسر

قشونش بود از انجم فراوان　　مہندس در شمار و حصر حیران

جوانانِ سپاہش ہمچو رستم　　مسلح از سلاح جنگ ہر دم

تناور ہر جوان چو کوہ البرز　　بنزدِ شان کم از طفلے فرامرز

ببازو ہر یکے مانند بہمن　　چو روئین تن سراپا بود ہر تن

زچنگ شان بدی چنگش ہراسان　　زجنگ شان شدے سہراب ترسان

فزون از سامِ یل در یکہ تازی　　بنزدِ شان سنانِ گیو بازی

روان گشتی بہر جا کہ آن فوج　　تو گفتی بحر عمّان میزند موج

نبد کس ابر پیشش طاقت و تاب　　شدی بر دشمنان اکثر ظفریاب

بہر جا سرکشان در ملک بودند　　تذلل پیش سلطان مینمودند

چنان زِ عدلش بدلہا جا گرفتہ　　کہ برہ با شیر نر ماوا گرفتہ

مطیع حکم او از دل رعایا　　بزیر خط فرمانش برایا

باین حالت حریص مال و زر بود　　ز آہِ دردمندان بیخبر بود

ہمیشہ لہو بازی بود کارش　　گذشتی ہمچنان لیل و نہارش

ز دستش خانۂ انصاف برباد　　بنزدش بود عدل و داد بیداد

لہ چنگش نام پہلوان ۱۲

بافعال بدش هرکس ستودے — بران کار زبون تحسین نمودے
بدانستے نجو داورا نکوخواه — فزودی نسبت او عزت وجاه
نکوهش هرکه کردی بر ذمایم — عدوّ خویش مے پنداشت دایم
ز درگاهِ خودش باظلم راندے — هزاران ذلت وخوارئی ساند
چو مردم اینچنین احوال دیدند — ازان بر قولِ سعدے بگرویدند
که چون شه روز را گوید شب است این — بباید گفت اینک ماه وپروین
بوفق راے آن بعدل وانصاف — بیان میکرد هرکس حسن اوصاف
سراسر قول بیجایش بجا بود — بهر فعلِ قبیحش مرحبا بود
هزاران مدح خوان چون شاه دیدے — بکار خود ثنا هر دم شنیدے
بعقلِ خویشتن شد اعتمادش — سواے خود پسندی بُد نه یادش
نظر بر هر یکے از چشم تحقیر — نمودی ونکردی هیچ توقیر
چنین گفتند اهلِ نقل واخبار — که پیش از شاهی آن شاه جبّار
شیوع دین بملکش جابجا بود — بشهر وقریه ها دین خدا بود
بهر ده خانه ها بودند آباد — همه باشندگان عباد وزهّاد
عدو ابلیس چون با اهلِ دین است — پے ایذاے ایشان در کمین است
شهِ هندوستان را داد ترغیب — کند تا اهلِ حق را زجر وتعذیب
بدل انداخت این وسواس یکبار — بملکِ تو اگر مانند دیندار

قول سعدی

رواج دین شان عالم پذیرد | که نام بت پرستی کس نگیرد
دگر اندیشه هم باشد مبادا | شود در ملک شاهی فتنه برپا
فساد مذهبی هرگاه افتد | خلل در انتظام شاه افتد
عدوی دین بر افراز چو گردن | نیارد باز کس اصلاح کردن
چه خوش گفت است زال با رستم | که دشمن را ز خود هرگز بدان کم
سر چشمه توان بستن بمیلی | چو پر گردد کجا رفتن به پیلی
ز بس پر وسوسه گردید سلطان | پی اخراج انها داد فرمان
که هر کس از اهل دین بیابید | ازین شهر و دیارش دور سازید
بملک من کسی هرگز نماند | رود زین شهر در جائی که داند
شود گر منحرف آنکس ز ارشاد | سرش برّد ز تیغ تیز جلاد
بحکمش تابعان گشتند مأمور | چنان کردند کان را بود منظور
بهر جا مسکن و ماوای شان بود | ازان کردند با خواری برون زود
باطراف و جوانب اهل ایمان | شدند از خوف آن سفاک پنهان
وزان پس کرد فرمان از رعایا | بنا بتخانه ها سازند هر جا
خودش هم کرد تعمیر کلیسا | در و دیوار آن کرده مطلا
صفه ها ساخته از نقره و زر | مرصع با در و یاقوت احمر
تماشی جا بجا بر طاق چیده | نگاری آنچنان آزر ندیده

به پیش هر بتی سجده نمودی
ز جهلش با خداوندی ستودی

پرستش هر کسی کردی باصنام
نمودی نسبتش اعزاز و اکرام

بنزدش آمدی چون مرد دیندار
بکوشیدی باستخفاف و اضرار

بچشمش خوار بودند اهل ایمان
تمامی بت پرستان از ندیمان

چو مردم شاه را دیدند معروف
بدین بت پرستی محو و مشغوف

همه یکباره از ایمان گذشتند
در آن دینی که سلطان بود رفتند

وزیدن صرصر عتاب شاه هندوستان به بهارستان حیات عابدی عزلت گزین از اهل جهان و طلب فرمودن او را بعد تفحص و تلاش بسیار و اخراج کردن او از ملک خود با هزاران رنج و آزار

رسد از بد بذات نیک آزار
که گل دارد گریبان چاک از خار

نهالی از زمین چون سر برآرد
گله از باغبان و تیشه دارد

کند بلبل ز جور دست صیاد
هزاران ناله جانکاه و فریاد

ز جلوت شاه هندستان یکی روز
بخلوت شد بایوان دل افروز

ندیمان صف بصف پیرامنش جمع
چو پروانه هجوم آورده بر شمع

بگفتا شه مرا کاریست در پیش
که شد در فکر انجامش جگر ریش

فلان کس را همی بینم درینجا
نیاید با شما در مجلس ما

که هست او صاحب عقل و رزانت
بکاری جستمی زو استعانت

ز احسان کردمی دوشش گرانبار | بنقد و جنس و خلعتهای زرتار
ندیمان دست بسته عرض کردند | دلت شاها همیشه باد خرسند
بود اقبال یاور سال و ماهی | مبیند چشم تو روز سیاهی
چه میپرسی ازان بدکیش و بدین | سزاوار عذاب نار و نفرین
گذشته چند روزی کان تبه کار | ز دنیا دست افشانده بیکبار
لباس فقر کرده زیب اندام | نهاده در ره رهبانیان گام
گذشته از زن و از مال و فرزند | باهل دین نموده رسم و پیوند
بسر هر روز و شب سازد بصحرا | ز چشم مردمان پنهان چو عنقا
عجائب طبع وحشت خیز دارد | ز عمرانات هم پرهیز دارد
گریزد از مکان و شهر چون تیر | اگر سازند اورا پا بزنجیر
بغیض آمد شنید این حال چون شاه | بگفت از چاکران خویش گمراه
که او عاصی من گشته است و خاسر | روید و زود تر آرید حاضر
مطیعان حکم حاکم چون شنیدند | بجست و جوی هر جانب دویدند
چو می بیند دریک دشت پرخار | عبادت میکند آن مرد دیندار
همه یکبارگی دورش گرفتند | دو دست عابد بیجرم بستند
کشان بر خاک آخر پیش سلطان | بیاوردند اورا حسب فرمان
چو دیدش پادشه در زی عباد | ز غصه بستش دشنامها داد

بگفت ای بدسرشت و زشت کردار / مطیع اہل خذلان و زیان کار

تو بودی اشرف اعیان شاہی / جلیس مجلس ایوان شاہی

چہ کردی تف بنفس خویش نادان / شدی رسوا بپیش اہل دوران

کدامی اہرمن زد نیک راہت / کہ کردہ دین آبائے تباہت

چرا کردی طریق راستی گم / بہ بیدینی مثل گشتی بمردم

زادنی گر شماری تا باعلے / بنزدم رتبۂ تو بود بالا

چو کاری آمدی در پیش دشوار / ز تو امداد مے جستم دران کار

کنون از دین خود بیزار گشتی / بچشم من ذلیل و خوار گشتے

طریق خویش کردی ترک بیبیم / نیرزد قدر تو نزدم جوی نیم

جوابش گفت آن مرد حق آگاہ / مرا حقی نباشد بر تو ای شاہ

خرد را حق ولی بر گردن تست / ہمہ ہیچ است این آزردن تست

بکن وا چشم و بنگر از تأمل / بشو بیدار از خواب تغافل

سخن بشنو ہمین دارم تمنا / وزان پس ہر چہ خواہی امر فرما

تدبر را نسازد ترک عاقل / ولا دشمن عقل ہست جاہل

تدبر از پئے ادراک اشیا / بود نزد خرد بے مثل و ہمتا

کہ جاہل میشود در فہم و انسان / نسازد ترک آن جز شخص نادان

اجازت داد سلطان ہر چہ خواہے / بیان کن مے بود از من کماہے

زبان بگشاد مرد خوش بیان باز ‏ در تقریر سفتن کرد آغاز

که شاها این سوال عذر خواه است ‏ عتاب تو بمن گو از چه راه است

برای آن خطایم هست این قهر ‏ که خون نفس خود کردم درین دهر

ویا در خدمتت جرمی نمودم ‏ حق نعمت ز لوح دل زدودم

بعاجز گفت آن سلطان جابر ‏ که هستی از زیانکاران غابر

کشودی از تعب بر خویش راهی ‏ بود عذر تو بدتر از گناهی

بنفس خود رسانیدی که اضرار ‏ شنود آن گفتنی شد هم گنهکار

چو در امر رعیت اهتمامی ‏ مرا منظور باشد صبح و شامی

نمیخواهم که یک کس از رعایا ‏ بخود آرد هلاکت در برایا

نماید هر که این کار بد انجام ‏ شتالش زان رعیت گیرم انجام

که از روی شماتت دشمن من ‏ زند اعدا به تیغ تیز گردن

نظر دارم چو بر حال خلایق ‏ ازان باشد مرا این امر لایق

نمایم عدل و انصافی درین باب ‏ بپاداش خطا باشی سزایاب

که خود را ضایع و آواره کردی ‏ دل فرزند و زن صد پاره کردی

بگفت آن پاکدین راست کردار ‏ ز من بشنو شها این نغز گفتار

چرا عذر گنه در پیش آرم ‏ همانا حسن ظنی با تو دارم

گناهم هست ای عالی مناقب ‏ نسازی بی خطا ما را معاقب

نمیدانم رسانی هیچ زحمت — کنی بر من نه تا اتمام حجت

ولی جاری شود حجت زبانی — که قاضی باشد و یا حکمرانی

کسے قاضی ز مردم نیست بر تو — مگر هستند نزدت قاضیان دو

از ایشان میرسد هر آنچه احکام — تو جاری میکنی بر خاص و بر عام

بحکم یک ازان دو قاضیانت — ز دل هستیم راضی بے نهانت

ز دیگر خوف مال و جان دارم — بدل از ظلم او سوهان دارم

همان قاضی که من راضی ازانم — مقرر عقل باشد در گمانم

مگر دیگر که زو هستیم ترسان — بلا تسویل نفس تست سلطان

ز خوفش لاغر و زارم که دیدے — گل رخسار گشته شنبلیدے

ازو فرمود سلطان راست افزای — ترا پاسخ چگونه گشت این رای

که گمراهت نموده از ره راست — بیان کن جلد از آن بی کم و کاست

بعرضش آورد عابد از سر عقل — که شخصی کرد از من اینچنین نقل

چو تخمے در زمینش گر بکارند — زمانے همچنان در خاک دارند

کنند نشو و نما گردد درختے — خورد پس بار آن هر نیک بختے

درختے وان عمل اگر نشانے — که آرد بار بعد از زندگانے

ثمر دان نیک و بد هر کار کردن — نماید تلخ و شیرین بعد مردن

ندارد امر اصلی لیک نادان — به تحصیلش همیشه هست گردان

ز حسن اعتقاد نسبت او را
ہمیداند کہ آن خوبست و نیکو

ہر آن امرے کہ باشد اصل قایم
نداند قدر آن مشغل بہایم

کند معلوم سرتا پاش باطل
ز تحصیلش شود معذور و عاطل

نسازد ترک تا باطل سبق را
کجا انسان بخواند حرف حق را

کسے کو ترک امر حق ندارد
سراپا ترک آن ناحق شمارد

نسازد ترک آن ہرگز گوارا
بفہمد ترک باطل امر بیجا

پس آن امر اصیل و نیک انجام
بود جائے کہ باشد آخرت نام

زبون و باطل و ناچیز و مردار
بدان دنیا و آن امرے دہشتار

شنیدم چون ازان مرد طریقت
کلام بے ریائے در حقیقت

بنفسم جاگزین گردید پندش
دلم پس کرد بے شبہہ پسندش

چو کردم فکر در ہر ذیحیاتے
نیامد در نظر آنرا ثباتے

در انجامش سوا مرگ چیزے
ندیدم نہ شنیدم از عزیزے

بدنیا گر کسے گردد توانگر
شود در روزے ز فقر و فاقہ مضطر

اگر وقتے بساط عیش چیند
دم دیگر بخاک غم نشیند

ز راحت کسے بدنیا ہست نامے
مرض باشد شفایش لا کلامے

توانائیش گردد ناتوانے
تمامی عزتش خواری بدانے

زیادہ ترازین خواہی چو توضیح
کنم از ہر یکے پیش تو تصریح

چگونه از برای زندگی موت — نباشد زانکه پیدا شد پے فوت
بود پس آدمی پیوسته دلریش — که میدارد یقین بر مردن خویش
ندارد زندگی نزدش قرارے — پئے رحلت بود در انتظارے
غنا را فقر و درویشی بہر حال — چرا عاید نگردد اے نکو فال
که بیشک آنچه از سامان دنیا — برائے آدمی باشد مہیا
پئے اصلاح آن سامان توانگر — شود محتاج با اشیاے دیگر
بمثل این سواری گر پسند است — چنان میدان که محتاج سمند است
چو حاصل گشت او را بادپائے — ضروری شد پے اصطبل جائے
ازان پس خواهش سازد علف شد — بفکر اسپ جان او تلف شد
غرض زین چیزها از بهر هر یک — شود محتاج دیگر چیز بیشک
ازین شرح و بیان انیست غایت — بودکے احتیاجش را نهایت
چرا شادی نباشد رنج و انده — چرا غم بعد آن آرد نه انبوه
کسے دلشاد گشته گر بفرزند — که بخشیدش خدا از لطف دلبند
ولیکن مرگ او باشد گران تر — ازان شادی بود غم صد برابر
بمالی گر شود خوشحال آدم — شود مغموم از بیم تلف هم
چنان انده و غم سازد فورے — که با بالش نهد هرگز سر ورے
بگو این تندرستی بهر انسان — نباشد اصل بیماری چه عنوان

ز چار اخلاط دایم تندرستی است / تبدل در یکی بنیاد سستی است

ازان هر چار دارد خون یکی اسم / که دخلش از همه قوی است در جسم

در انحالیکه قوت هست در دم / همی ماند قوی آدم بهر دم

بود خونش ولی با دام صالح / و الا میتوان دانست طالح

شود طاعون و خوره زو هویدا / ورم گردد بصدر و حلق پیدا

رسد بر جسم او انواع آزار / بمرگ ناگهان گردد سزاوار

چگونه قوتش ضعفی نباشد / چرا زان غم نه جان و دل خراشد

همه اسباب قوت هر چه آنند / ضرر بر جسم و جان آخر رسانند

چرا عزت نباشد ذل و خواری / بگویم این سخن گر یاد داری

بدنیا هر که عزت کرد حاصل / بخواری میشود یکدم زواصل

زمان عزت و جاه هست کوتاه / دم خواری است طول راه یکماه

بگو تا هست شب وصلت یکی آن / درازی دگر ایام هجران

بذلت میشود آن شخص لایق / که در عزت بود از جمله فایق

باو سامان دنیا بوده باشد / زمال و زر همه آسوده باشد

شب و روز است در دل این خیالش / مبادا آفتی آید بمالش

ویا آید بلاء بر شفیقان / بیفتد یا فسادی در رفیقان

شود جمعیتش گیرد تفرق / بپیشی رد نماید از تفوق

...ی بالخوره گویند از سر دریی در برهان و سراج اللغات بمعنی جذام است ۱۲

چو امروزت کند مخدوم برجا — نماید خادم دیگر بفردا
بخندے گر کسے را ساعتے هم — دم دیگر نیابے راحتے هم
که مردم از شماتت بر تو خندند — خیال ضحک سوءت نیز بندند
کنے فریاد در مرگ عزیزان — نمائے شور باشی اشک ریزان
شود ناگه که بر تو اشک بارند — بدوش آرند و در خاکت سپارند
اگر امروز بخشد تاج شاهی — بیارد بر سرت فردا تباهی
صباحی چون بمسند بر نشاند — پسین در بند زندانت رساند
شبے فرشت بخواب ناز مخمل — بوقت صبح از بالا باسفل
زبون سازد باقران و اماثل — اراذل را دهد جای افاضل
بگفتنے انچه اے سلطان عالم — بضایع کردن اهل و عیالم
خطا گفتی که هستی در تغافل — نکردم ترک ایشان از تجاهل
بدان این قصر ترک خویش و فرزند — باهل خود نمودم بلکه پیوند
ولیکن بد قسے بر چشم من آه — فتاده بد حجاب جهل ای شاه
که گویا دیده ام از سحر بستند — ندانستم عیال من که هستند
غریب و اهل را نشناختم باز — بچشم دوست و دشمن شدند همتاز
حجاب سحر چون از دیده برخاست — صدائے از دل آگاهیده برخاست
که ضایع شد بغفلت عمر صد حیف — بیادم نیست نیک و بد کما کیف

توان کردن تمیز دوست و دشمن — نباید جمله را یکسان شمردن
چو دیدم حالت اهل زمانه — چه بیگانه چه احباب و یگانه
خصوصًا می‌شمردم هر که را دوست — چنان بودم با او چون مغز با پوست
همه بودند شان چون دوبه تمثال — پی ایذای من بگشاده چنگال
بنقصانم مقرر همت شان — بگویا حصم بر ذمت شان
ولی اضرارها مختلف بود — بحسب ضعف و قوت متصف بود
ازان بعضی غضبناک و دلاور — بسان شیر شرزه حمله آور
دگر چندی مثال گرگ بودند — که هر دم قصد غارت می‌نمودند
گروهی زان مثال سگ بفریاد — سوای عف‌عفی چیزی نه در یاد
چنان دیگر جماعت روبه‌بازی — چو روبه فی المثل در حیله‌سازی
بایذا سعی میکردند بی سود — که مقصود همه اضرار من بود
نه وقتی یافت گاهی هیچ از دل — که نقصانم رسانند نیم خردل
تو اکنون گوش کن تا از من بید — که داری مالک مال و اهل و فرزند
سپاه تو بود از حد زیاده — همه چیزت مهیا بی اراده
باین حالت نظر چون بر گماری — یقینًا خویش را تنها شماری
مطیعانت عدو جان و مال اند — بدل این خیرخواهان بدسگال اند
همیشه منتظر گردِ وقت باشند — سر از فرمان تو در دم بتابند

سراج اللغات و کشف و برهان و مؤید الفضلا و بهار عجم ۱۲

سخنہا درست و راست گوئید — بہر مشکل زمن امداد جوئید
چنان من ہم بایشان خیرخواہم — بذات پاک اینہا در پناہم
کلام راست میگوییم بایشان — بہر آفت امان جوییم بایشان
میان ما دروغ و دشمنی نیست — سوای عاجزی کبر و منی نیست
برای ہر یکے جانہا بیازیم — غرض باہم گہ سوزیم و سازیم
ز جان ہستیم ہر دم طالب خیر — نمیداریم ہرگز وحشت غیر
کہ چون گردد یکے آن خیر طالب — شود از قہرمان خویش غالب
ز دست ما رباید بے تکلف — بلا خوف و خطر سازد تصرف
بہر یک میرسد آن خیر پیہم — ولے بے آنکہ از دیگر شود کم
چہ آن خیر است خیر آخرت دان — دران خیر است خیر کار انسان
فسادی زین سبب باشد نہ اصلا — میان ما کہ آن کاریست بیجا
اخوت اہل دین راہست در دین — کہ ایمان زو بیابد زیب تزئین
اخوت ہست ایمان را علامت — نمیباشد زوالش تا قیامت
ز ہر اسباب این دنیای فانی — کہ لازم بود بہر زندگانی
بترکش نفس خود را جبر کردیم — بلائے گر بیامد صبر کردیم
ذخیرہ انچہ بد در خانۂ ما — ہمہ کردیم نذر اہل دنیا
شہا آگاہ گشتے زین جماعت — کہ کردم وصف ہر یک [illegible]

عیال من همه هستند و یارم — یکی زانها بود چون ده هزارم

نمودم قطع راه و رسم خویشان — بخواهش کرده ام پیوند ایشان

شدم آخر گریزان از گروهی — که بد سرتا بپا ناحق پژوهی

بترک صحبت آن غول گمراه — نجات خویش دیدم ای شهنشاه

زن دنیا چو آمد پیش راهم — جمالش جلوه گر شد در نگاهم

ز حب او دلم معمور گردید — لقای او مرا منظور گردید

بعقدم چون بیامد آن زن پیر — ز تدلیسش شدم غمگین و دلگیر

همه حسن و جمالش بود بی اصل — نکردم زین سبب زو خواهش وصل

جدائی در میان افتاد ناگاه — طلاق بائنش گفتم باکراه

گزیدم آخرت بر دار فانی — که آن باشد سرای جاودانی

خبر دادم ترا از حال دنیا — چو فرمائی بگویم وصف عقبی

ز جنت وز گل و گلزار گویم — ز تجری تحتها الانهار گویم

ز ایوان طلا و قصر گوهر — ز طوبی وز نعیم و حوض کوثر

ز باغ خلد و مرغان خوش الحان — ز فرش سندس و حور و غلمان

بیان سازم ز هر یک بر تو حالی — که در دنیا ندارد مثالی

چو این گفتار عابد شاه بشنید — بجوش از خشم مثل مار پیچید

بگفتش آنچه وعظ و پند گفتی — چنان دانم دری بی اصل سفتی

ز سر تا پا همه بینی دروغ ... دروغ تو کجا یابد فروغ

بدنیا ترک کردی چون ز رو گنج ... ترا حاصل نشد چیزی بجز رنج

بدانی اختر تو در وبال است ... بگفتی هرچه آن خواب خیال است

برون شو زود ازین خانه بر انداز ... نمائی زین سپس در ملک من باز

تو خود گمراه گشتی اندرین راه ... نمائی دیگران را نیز گمراه

بحکمش عاملان تکمیل کردند ... پی اخراج آن تعجیل کردند

ز ملکش آنچنان عابد بدر رفت ... که از عقرب برون گویا قمر رفت

خواستگاری ایاغ صهبا از دست ساقی سیمین بر و نازک ادا و آراستن شاه هند محفل رقص و نشاط بکمال فرحت و انبساط در میلاد والا نژاد شاهزاده پور آصف مانک سها و بخشیدن خزینه های زر و گوهر بمسکینان بخاطر و اهتمام بلیغ آن شاه و تربیت نور نگاه

بیا ای ساقی مهوش کجائی ... سوی میخانه ام کن رهنمائی

نشینم تا به بزم میفروشان ... شوم دیده دلی کشتی در هنان نشان

سرت گردم بده جام شرابم ... که بس در شوق صهبا دل کبابم

بگو افسانه های حال و ماضی ... ز مینا زود رنگین ریش قاضی

مدامم خواهش جام مدام است ... بچشم ترک ساقی زاهد حرام است

عطا کن ساقیا جام مدامی ... که دارد حسرت انجام جامی

نه اهلش هلئے ناکام گردید — نه عرفی عارف انجام گردید

نه فیضی برد فیضی از مذاقش — ظهوری زهر خورده در فراقش

کرم کن بر من بیچاره ساقی — بیم ده آنچه نزدت است باقی

از ان مے جبه و دستار شویم — برائے شیخ استغفار گویم

ندارم کار با گبر و مسلمان — بشارت باد ساقی دین و ایمان

مغنی خیز از جا کف بکف زن — نگویم کف بکف زن کف بدف زن

جهان از نغمه نوریست کن ساز — که بر رود و رودے کے ندهد صدا باز

دمادم دم بنی دم اندرین دم — بیاور زود کر از جام جم و جم

که صد ها همچو جام جم بیکبار — شکستم چون خزف در کوی خمار

بیا مطرب نوائے نو ز سر گیر — کلامم خوش بخوان با حسن تحریر

پئے نغمه سرائے باش موجود — ز نظم لحن بر کش مثل داود

که آن باشد دوای درد بیدل — بود حسن بیانش حسن محفل

ز رندان هر طرف خیزد صدائے — که خوش گفتی دهد خالق جزائے

کنون دارم ز همت عزم بالجزم — کشیم چون سلک گوهر نثر در نظم

اگر یاری دهد پیر مغانم — ز پروین نظم خود بالا رسانم

چو خنگ فکر آید زیر زینم — شود ملک سخن زیر نگینم

قلم باشد علم مضمون سپاهے — زنم با فتح و نصرت کوس شاهی

دهیم آوازهٔ خوان خلیلی — کند طبع رسایم جبرئیلی
شود تحسین بفردوس برینم — ز فردوسی بباید آفرینم
کنون اے عندلیب نغمه پرداز — حکایت از گل نوساز آغاز
خزان رفت و عجب نقش و نگار است — بگلشن آمد فصل بهار است
همه اشجار در بر سبز پوشاک — مصفا هر چمن از خار و خاشاک
ز رحمت دایهٔ ابر بهاری — پئے اطفال گل در آبیاری
نگاه مست نرگس کرده بیداد — خرام آماده یکسو سرو آزاد
شقایق داغها بر دل نهاده — بنفشه کاکل مشکین گشاده
بجائے یاسمین در عطر بیزی — هوائے صبح دارد مشک بیزی
گلستان زاده دریا و خدا مست — ز دانه هائے شبنم سبحه در دست
بشاخ گل هجوم عندلیبان — ترانه سنج در توحید یزدان
نماید فاخته فریاد کو کو — که دارا شد کجا جمشید شد کو
بود این ناله طاؤس طناز — که جاء الحق و باطل کرد پرواز
مراد از حق بود یزدان شناسی — ز باطل بت پرست آگاه باشی
شود پیدا بهندوستان یکی مرد — که در ملک خدادانی بود فرد
بود نام خدا بے مثل و همتا — بشوق حق نماید ترک دنیا
گزیند دین بهتر از دین اجداد — بت و بتخانه سازد جمله برباد

نگاهی کن بکار ایزد پاک | نمایان پاک را سازد ز ناپاک
بجو در قدرت خالق دلیلی | که از آذر کند پیدا خلیلی
بمیلادش سخن سنج خرد ور | چنان پیشم گشاده درج گوهر
که شاه هند فرزندی نمیداشت | ضیاء چشم و دلبندی نمیداشت
تمامی دختران بودند اولاد | ازین باعث غمین بماند و ناشاد
شب و روزش بُد از غم بیقراری | دلش پر داغها چون لاله زاری
بجان پیش بتان هر چند نالید | نشد وا هیچگه زو باب امید
نیابد در کنارش شاهد کام | نه از دلبر دلش بگرفت آرام
کجا آید ز بت کار خدایی | نه از سنگ و گل حاجت روایی
از آن غافل که آن نقاش یکتا | ز قدرت می نگارد نقش زیبا
چنان نقش نمایان آفریند | که چشم وهم مانی هم نه بیند
بگیتی چون شود آن نقش پیدا | ز آرایش نقش چین گردد هویدا
نماید نقش تنها محو یکسر | کند نقش دل خود حب او در
طریق بت پرستی کفر داند | خدای پاک را یکتا بخواند
شبی سلطان بآن حسرت که بودش | بقصر بانوی گشته ورودش
در آن خلوتکده آرامگه کرد | بلک بانو بساط عیش گسترد
ز تقدیر خدای پاک دوران | صدف شد پر گهر از آب نیسان

ابراهیم علیه السلام
[illegible]
۵۲
[illegible]

چو روزی چند بر بانو گذشتند
بر او ظاهر نشان حمل گشتند

ز طاقت گشت طاق یکبار بانو
ز زردی شد گل رخسار بانو

بسر نه ماه چون شد حسب عادت
قرین گردید هنگام ولادت

نمودش رو یکی سبب بیقراری
ببانو درد زه گردید طاری

بوقت صبح طفل مهر کردار
ز برج بطن مادر شد نمودار

چه طفلی دیدنش سرمایهٔ عید
چه طفلی نوبهار باغ امید

باوج دین عجب تابنده اختر
بدریای شرف بی مثل گوهر

چو آمد بر زمین آن ماه سیما
شده شور مبارکباد برپا

دوان حجاب پیش شاه رفتند
نمودند سجده پیشش مژده گفتند

که ای شاه نکوکردار خوشخو
مبارک باشدت فرزند نیکو

فزون عمرش صد و سی سال گردد
جوان بخت و جوان اقبال گردد

بماند از وجودش نام قایم
ز چشم بد بود محفوظ دایم

کلام تهنیت سلطان چو بشنید
ز فرط خرمی بر خود ببالید

بتخم کفر بد چون در نهادش
بدل راسخ شده این اعتقادش

که بتها بیگمان فرزند دادند
بزخم کهنه اش مرهم نهادند

فرود آورد پا از تخت شاهی
سوی بتخانه پس گردید راهی

بصد آداب آمد در کلیسا
بپیش بت نمودی سجده [illegible]

بشکر آن عطای غیر محصور | زهر موی زبان گردید معذور

بجلسش پس صلای عام دادند | در گنجینها یکسر گشادند

نثار لعل و دُر کردند چندان | که شد هندوستان شهر بدخشان

ز یاقوت و گهر انبارها جمع | بهر جا سیم و زر خروارها جمع

زبس بارید ابر همت شاه | طلا و نقره گشته خاک هر راه

چنان بخشش نمود آن شاه با تاج | که دریکدم غنی گشتند محتاج

فقیران جهان بردند پر زر | خذف آسا نماند قدر گوهر

بهر بامش ز پستی تا بلندی | درون شهر شد آئینه بندی

شب آمد و زهر سو مثل نوروز | ز نورش ماه تابان جلوه افروز

دران شب کثرت سرو[۱] چراغان | نمودی خیره چشم چرخ گردان

ز فرط روشنی هر قصر و ایوان | منور همچو برج ماه و کیوان

چگویم لطف آتش بازی نو | جهان از پرتوش گردید پرضو

شدی معلوم هنگام نظاره | که نور طور تابیده دوباره

ستاره بر ستاره ریخت آتش | زمین چون آسمان گشته مکوکب

فروغ ماهتابی[۲] رفت تا دور | به پیش او شب مهتاب بی نور

فشاندی گلفشان[۳] گلهای روشن | ز گلریزی زمین شد صحن گلشن

ندیده هیچکس کلا و حاشا | گل آتش سر نخل تماشا

---

[۱] سرو چراغان مثل چلچراغ بود و بعضی از تازه گویان این را در اشعار خود بسته اند غلطی در کلام قدما یافته نشده بهار عجم ۱۲

[۲] ماهتابی قسمی از آتش بازی ۱۲

[۳] گلفشان نوعی از آتش بازی ۱۲

هوائی بر هوا میرفت چون تیر | که میلرزید تیر چرخ چون پیر
بچرخ آمد چنان چترک در آندم | بحیرت بود ازان چرخ کهن هم
چو آتش در حصار قلعه افروخت | تو گفتی قلعهٔ هستی همه سوخت
ازان پس حکم شد هر خاص و عامی | کند جشن تولد تا بعامی
بساط انبساط و عیش چینند | ز فکر کار خود فارغ نشینند
همه مردم بحکم خسروانی | بپا کردند بزم شادمانی
شه هندوستان پس خانه آراست | خودش هم محفل شاهانه آراست
بقصر خاص فرش مخملی کرد | بیکجا سرخ و جای سبز و هم زرد
سراپرده ز شب افروز آویخت | که در یک جنبشی زر تار میریخت
کشیده سقف از دیبای چینی | نگارین آنچنان گاهی نه بینی
مرصع تخت از یاقوت و گوهر | نهاده اندرون با تاج پر زر
فروزان هر طرف صد شمع کافور | فضای قصر گشته وادی طور
بمجمر جا بجا سوزان بخوری | درون قصر از خوشبوی و فوری
بخمهای کلان حلوهٔ ناب | سبو ها پر ز آب سرخ دوشاب
ز آب آتشین پر آبگینه | بهر جانب نهاده با قرینه
گرفته ساغر و مینا بجای | نشسته ساقی شیرین ادای
پریرویان رعنا صف بصف جمع | ضیا بخش شب دیجور چون شمع

یکایک ساقی باهوش برخاست
ز هر سو بانگ نوشانوش برخاست

نه باقی ماند سراحی بر تکاے
پیاپے شیشها گشتند خالے

همه مهمان مست و میزبان مست
نگین مست و مکان مست و جهان مست

برقصیدن چو مهرویان ستادند
متاع عقل و دین بر باد دادند

لباس هر یکے زرتار و رنگین
خرامِ شان عجب با ناز و تمکین

بپا زنگولهها بسته صدا خیز
سبک جستن شان حیرت انگیز

چسان گویم زپا گردانی شان
نه بُد در رقص کردن ثانی شان

چو رقصیدند بار زینه بلبوس
خجل از رقص شان گردید طاؤس

چمان هر سمت میرفتند با ناز
بجاے خویش میگشتند پس باز

گهے دست ادا بالا کشیدن
گهے مثل کمان پائین خمیدن

گهے برخاستن گاهے نشستن
طپیدن چون برق از جا گاه جستن

کرشمه کردن و که دل ربودن
اشاره از خم ابرو نمودن

چنان پیش آمدند و باز رفتند
بمجلس صاعقه افتاد گفتند

اصول فاخته آمد چو از ساز
شنید بارها بد که زدند آغاز

مغنی برده چنگ و چغانه
بزد از لحن داؤدے ترانه

ز لبس آهنگ آمد زیر با بم
که ششدر بود ناهید فلک هم

ز گلبانگے که آمد از نواخوان
بآتش زن شده آتش فروزان

حصار لحن محصور روانی — ز سلمک شد دو بالا نغمه خوانی

ره عشاق را چون باز کردند — عراق عشق پر آواز کردند

(نام مقام از موسیقی ۱۲) (نام مقام از موسیقی ۱۲)

درآندم از زبان حال گویا — سرائیدند این هر سه غزلها

غزل اول

شها باشد ترا دلبر مبارک — بأوج سروری اختر مبارک

محاق رنج و غم بگذشت صد شکر — هلال خرمی داور مبارک

همیشه ابرویت روز افزون — ز دریای شرف گوهر مبارک

شود مادر خوش و باشد پدر شاد — بود فرزند خوش منظر مبارک

نشاط و عیش و بزم شادی نو — نماید خالق اکبر مبارک

پی این روز نیک و سعد میمون — الهی روزها آور مبارک

بود دایم ترا اقبال یاور — سریر و ملک و تاج زر مبارک

غزل دوم

بیا خوش آمدی ای مرحبایت — بچشم و سر نشین جانم فدایت

باشعار عجم کن نغمه سازی — که تا رنگ موصنده باشد نوایت

نکردی خلق ار کیتم عدم کاش — بدنیا ای بت کافر خدایت

بسوزد دل کند بیدل همیشه — ز جور یار بی پروا شکایت

کجائی ای صبا پیش هوا خواه — بگو از کوچهٔ جانان حکایت

پس از خواب عدم بیدار گشتم / بگوشم چون رسید آواز پایت

اسیر کاکل مشکین نمودے / نمیدانم چه شد از من خطایت

پے قتلم نباشد کم ز شمشیر / نمودن از خم ابرو کنایت

مسیحائے کند وقت تکلم / لب معجز نمائے جانفزایت

زمرد پوش هم جا سبز گردد / عجب نعمتیست این لطف و ثنایت

لباس یاس در ارم در تن زار / بود چاک دلم چاک قبایت

ببالینم اگر یکدم نشینی / نباشد دور از راه عنایت

در وصلت بچینم هست مارا / امیدے از دل دریا عطایت

عجب نبود که بنوازی ز الفت / گدای را که او باشد گدایت

چرا شکلم نیاید بر رقیبان / شود بیگانه گر آشنایت

گنهگارم ولے هرگز خدایا / ندارم ناامیدی از رجایت

نترسیم نیست خوف روز محشر / چو باشد حامیم شاه ولایت

لـه [illegible] ۱۳۰۹

غزل سوم

جفا بر جان من ای یار کردی / که روے لطف با اغیار کردی

گنه آخر چه شد در خدمت تو / چرا خاطر ز من بیزار کردی

نگاه لطف داری با رقیبان / بچشم خویش مارا خوار کردی

بیاد فصل گل ای دشت غربت / بفرما تیز نوک خار کردی

جنون بے پردہ در عشقِ پریزاد — مرا رسوا سر بازار کردی
زدستِ ظلم قتل بے گناہے — بہ تیغ ابروے خونخوار کردی
بشب در انتظارت صبح کردم — نہ روشن چشم از دیدار کردی
چرا زاہد گرفتی کنج عزلت — ز مے بیوجہہ استغفار کردی
شفا گردید از یک جلوۂ تو — مسیحائے پئے بیمار کردی
بوصلِ خویش ای پیمان شکن بت — بمن اقرار و باز انکار کردی
بجاے دلدہی از بیدلانت — کلام دلشکن اظہار کردی

شریفا در گلے از مہر بوے
ندیدے سیر این گلزار کردی

چو آن شب در سرود و رود بگذشت — عیان صبح سعادت در جہان گشت
بہ تختِ آبنوسی خسروِ روز — ز مشرق ناگہان شد جلوہ افروز
مسخر کرد عالم را بیک دم — صفوفِ بزم انجم گشت برہم
شہ ہندوستان آمد بایوان — ز دیدار سپہر گردید شادان

بمہر و لطف آنشاہ گرامی — نہادش بود آصف نام نامی
وزان پس داد فرمان در ہمہ شہر — کہ دارد ہر کہ از راز فلک بہر
بود ادراک کامل در علومش — خصوصاً نسبت علم نجومش
بخوبی باشدش حاصل کمالے — بود واقف ز حال ماہ و سالے

بدرگاه هم بیاید آن خردمند | به بیند طالع فرزند دلبند
ز ناهید فلک ز ماه و برجیس | ز تثلیث و تربیع و ز تسدیس
نظر بر گردش کوکب گمارد | بمن احکام هر یک بر شمارد
چو حکم شاه اهل فن شنیدند | ز سر پا کرده از هر جا دویدند
بقصرش جمع گشتند اهل تنجیم | گرفته در بغل هر شخص تقویم
شمار اختر سیار کردند | ز هیئات زائچه تیار کردند
بعرض شاه آوردند پس زود | که ما از طالع مولود مسعود
چنان کردیم استنباط احوال | بود عمرش دراز و نیک افعال
بذاتش مجتمع گردند اوصاف | عدیل او نباشد قاف تا قاف
رسد با رتبهٔ اعلی ز تقدیر | کند گردنکشان را زیر شمشیر
جلودارش بود اقبال هر گام | هواخواهش بود شخصی ظفر نام
شعاع همتش تابد چو خورشید | فزون جاهش بود از جاه جمشید
چو کاوس و قباد و شاه ضحاک | هزاران بندگانش روی بر خاک
بملک هند مثلش پادشاهی | نبود است و نباشد هیچ گاهی
یکی از موبدان این حال بشنید | بقول شان ز روی طنز خندید
به پیش شاه رفت و از ادب گفت | که همواره بتو راحت بود جفت
خطا کردند ایشان اندرین باب | ز من بشنو جواب راست دریاب

عیان تست ای سلطان علوم — شده معلوم از علم نجوم

که گردد این پسر سردار عباد — ازو رونق پذیرد کار عباد

نباشد شاهیش در ملک دنیا — شود زیر نگین اقلیم عقبی

بکار آخرت سرگرم ماند — ز دام این جهان خود را رهاند

دهد چون پشت بر دنیای فانی — شرف یابد بملک جاودانی

نمی ماند بدنیا این شرافت — بدان اقوال ایشان از خرافت

بگفتم آنچه باشد سر بسر راست — بود این حکم طالع بی کم و کاست

منجم کرد چون اتمام تقریر — ازان تقریر سلطان گشت دلگیر

دل سرور فوراً پر الم شد — مبدل شادیش با رنج و غم شد

که بد بر قول آن کس اعتمادش — بعلم و فضل دانستی زیادش

گرامی پیش خود او را شمردی — بگفتارش گمان صدق بردی

وثوق راستیش بیشتر بود — ازان اقوال او تسلیم فرمود

پی دفع خلش پس داد فرمان — که حفظ طفل باید تا بامکان

یکی از شهر با سازند خالی — شود تعمیر آنجا قصر عالی

بماند این پسر در وی شب و روز — بود هم اندرون تعلیم آموز

برون ناید ز ایوان هیچ گاهی — بسر سازد دران شام و پگاهی

بجلدی زودتر این کار کردند — بشهری یک مکان تیار کردند

کشاده چون کف اهل سخا بود
مسطح صحن صاف و دلکشا بود

چگویم وصف ایوان فلک جا
نبش بر پشت ماهی قبه بر ماه

چمنها هر طرف سرسبز و شاداب
روان دو هر روش فوارهٔ آب

شگفته جا بجا گلهای هر رنگ
خجل از نقش انها نقش ارژنگ

عنادل زمزمه پرداز هر سو
خرامان کبکها با ناز هر سو

میانِ قصر آمد طفل ذیشان
قمر در برج خاکی گشت پنهان

مقرر دایه ها گشتند و خدام
که هر دم پرورش یابد بآرام

بهر کس اینچنین گردید تاکید
ز سلطان با هزاران نهی و تهدید

که با اندر روز و شب هر شخص حاضر
بحال طفل باشد نیک ناظر

ممیز چون شود فرزند هر چند
نگوید کس ز امر آخرت پند

ز امراض و زوال و مرگ دنیا
نگردد پیش او ذکر او اصلا

مبادا در دلش تاثیر گیرد
بسوی عابدان رغبت پذیرد

هوای دین فتد چون در زیادت
کند اوقات ضائع در عبادت

دگر تدبیر اندیشید سلطان
که بیند یک بد یک شخص نگهبان

یکے زان داستان گر حرف راند
دگر حالش بگوش من رساند

به خنجر پیس و با هم صد گونه الغام
ببرم گردن مجرم بصمصام

چنین بودش همیشه فکر و تدبیر
بهر کس زان سخن میکرد تحذیر[1]

[1] تحذیر بفتح اول و سکون [illegible] ذال [illegible] یعنی ترسانیدن ۱۲

اهتزاز باد بهار در گلزار حکایت وزیر با تدبیر نیکوکار و رفتن او همراه رکاب بادشاه برای سیر و شکار و دیدن مرد پیر زمین گیر را دران وادی پرخار و آوردن وزیر او را بسرای خویش و پرورش و پرداخت مرد الیش و شکفتن غنچه رهای دستور با توقیر از عتاب شاهی به رهنمای انجم وزیر

روایت میکند دانای اخبار | که شاه هند آن سرخیل کفار
عداوت بیشتر با اهل دین داشت | همیشه تخم کین و ظلم می کاشت
وزان پس چون منجم کرد آگاه | ز حال طالع فرزند و بیجاه
زیاده دشمن ارباب حق شد | دلش از صدمهٔ جانکاه شق شد
که شاید آنکسان گر جمع آیند | بخود این طفل را راغب نمایند
شود میلش سوی اهل سعادت | بدل پیدا کند ذوق عبادت
ز طاعات بتان بیزار گردد | بچشم بت پرستان خوار گردد
برای انسداد رخنهٔ آن | همیشه بود تاکیدش فراوان
وزیری داشت سلطان نیک آیین | نکوسیرت نکوخصلت نکودین
کفیل شاه ماندی هر شب و روز | بگرم و سرد هر دم بود دلسوز
نگفتی هیچگه زو کذب زنهار | شعار خود نموده صدق گفتار
نکاهل را بکارش ره ندادی | بحکم او ز جان گردن نهادی
بماندی همچو سایه در قفایش | قدم نگذاشتی بر عکس رایش

نکوکار و امین با دیانت ... نکردی در امانت گه خیانت

باین حالت جوان خوش بیان بود ... لطیف الطبع و هم شیرین زبان بود

عقیل و با ادب صاحب تمیزی ... وجیهه خوش لقا هر دل عزیزی

رعایا بود ز و راضی و دلشاد ... بذاتش ملک شاه هند آباد

شه هندوستان یک روز چون ماه ... بعزم صید بیرون شد ز خرگاه

وزیر نیک در خدمت روان بود ... غبار آسای مرکب دوان بود

بیک دره گذر افتاد یکبار ... نظر آمد دران شخصی چو بیمار

زمین گیر و نحیف و ناتوانی ... طپان زیر شجر با نیم جانی

چنان بیتاب طاقت بود و مجبور ... کند جنبش ز جای خود چه مقدور

نه درد و کرب پیهم آه میکرد ... هزاران ناله جانکاه میکرد

بپرسش پس وزیر نیک افعال ... بیامد از پی تفتیش احوال

بگفتش ای بسی رنج و غم گرفتار ... چه شد آخر ترا داری چه آزار

جوابش گفت آن مجروح غمناک ... که دارد کامرانت ایزد پاک

باین اندوه غمخواری نمودی ... عیادت کردی و یاری نمودی

شنو اینک بگوش دل بیانم ... نه بیمارم ولی بدتر از آنم

مرا درندگان مجروح کردند ... چو جسم مردگان بیروح کردند

جراحتها که می بینی سراپا ... بود از چنگ شیر و گرگ اینها

ز جسم ناتوانم گوشت خوردند | فقط این استخوان با خود نبردند
نمانده گوشتم یک لخت باقی | بتن مانده است جان سخت باقی
گذشته همچنین یکسال و نهارم | نیامد کس که پرسد حال زارم
وزیر باخرد چون حال بشنید | دلش آمد بدرد و اشک بارید
بعرض آورد پس مرد زمین گیر | که ای عاقل وزیر نیک تدبیر
مرا با خود ببر زینجا که شاید | شود از من بذاتت نفع عاید
ازان غمگین بپاسخ گفت دستور | شدی از دست و پا خویش معذور
چه آید منفعت از تو بحالم | که وعده میدهی زان خیالم
کنی از عقل آیا دست کاری | و یا از جفر جامع علم داری
بعلم کیمیا داری توغل | و یا از کیمیا جوی تفضل
مرا سازی اگر از کهنه آگاه | شوم خواهان ز تو البته دلخواه
باو مرد جهاندیده چنین گفت | که این راز نهان بشنو ز من مفت
سخن گوید بهر جائیکه انسان | نمایم بند فوراً رخنهٔ آن
که از راه سخن اهل عنادی | نگیرد صاحبش را در فسادی
بجان محفوظ ماند آخر کار | نماید نسبتش گو قصد آزار
بظاهر گفت دستورش ثنائی | ولی هرگز نکردش اعتنائی
باو فرمود ای پیر نکوخو | نباشد گرچه نفعم هیچ از تو

ولے خدمت نمایم بی تساہل نسازم در علاج تو تکاہل

بامرش پیر را زان دره بردند بقصر خاص دستورش سپردند

وزیرش پس بصد اعزاز بنواخت بصرف خود علاج زخمہا ساخت

بہ روز چند آن پیر نکوذات خلاصی یافت از رنج جراحات

توانا گشت چون سابق بدستور بند گویا تنش زخمی و رنجور

دران ایام ہمرازان سلطان حسد بردند بر دستور ذیشان

پے دفع وزیر خیر اندیش بیاوردند مکر و حیله در پیش

عجائب فکر با تزویر کردند ہمه یک رای این تدبیر کردند

که چون از اہل دین شاه است بیزار ندارد ہیچگه در قتل شان عار

وزیرش بسکه دارد رقت قلب بذکر مرگ عقلش میشود سلب

تواضع میکند با اہل ایمان بود ہمواره رحمش بر یتیمان

عنان از راه دیگر بایدم تافت درین وادی توان بر وے ظفر یافت

یکے از ما که باشد تیز تقریر رود در پیش خسرو بشکل دلگیر

چو از غمگینیش پرسش نماید دران دم بر سر گفتار آید

که ہستم زین سبب رنجیده ہیہات نکوئی را بود زشتی مکافات

وزیر خویش را رتبه فزودے برو صد گونه احسان مینمودے

کنون او خیر خواه اہل دین است برائے تو ہمیشه در کمین است

اگر باشند مردم پیش او جمع — بگیرد ملک تو دارد همین طمع

تواضع میکنند زین وجه هر دم — نماید پیش مردم پشت را خم

کنی گر امتحان این کلامم — شود ظاهر بتو صدق تکلم

بفرما از وزیر زشت افعال — که عزم من مصمم هست فی الحال

نمایم ترک تاج و تخت شاهی — شوم از شهر سوی دشت راهی

خدائی دو جهان را یاد سازم — بسر اوقات با عبّاد سازم

کند چون استماع راز از تو — نه تردیدش نماید باز از تو

نسازد هیچ از غم آه و زاری — بخندد چون گل فصل بهاری

چو بینی این نشان زان مرد مکار — سخنهای مرا بس راست بشمار

درین اندیشه شخصی زانجماعت — روان گردید پنهان با شناعت

بپیش شاه رفت و عرض بنمود — بدان عنوان که در دل بود مقصود

بگفتش خسرو عالم پناهی — بپرسیم گر از وی این امر گاهی

دگر اصلا باو حرفی نرانم — بگفتی آنچه آنرا صدق دانم

یقین دان اندرین درگاه زبونتر — نباشد در نگاهم خوارتر کس

وزیر نیک چون آمد دگر روز — شد از دربار شاهی بهره اندوز

زمین بوسید و تسلیمش ادا کرد — باین گفتار سلطان ابتدا کرد

گرامی با من چو باشد جسم با جان — ز تو هر مشکلم گردید آسان

تو سیرابی بفرما نیے مدارا ‌ ‌ نگیرد حرص دنیا بود ما را

گرفتم ملک هندوستان سراسر ‌ ‌ ولے بودم چنان در فکر دیگر

از آن ایام کردم یاد ناگاه ‌ ‌ چه آمد اندر دلم فریاد ناگاه

که ضایع گشت شد وقت جوانی ‌ ‌ نمی بینم چنانم زندگانی

دو بال دیگران بر سر گرفتم ‌ ‌ خودم بهره اندر حقیقت نرفتم

شنیدم آنگاه از روز گذشته ‌ ‌ بود آینده هم با خاک رفته

وقوع حال این دنیا عجیب است ‌ ‌ زوال سلطنت دانم قریب است

بدست کس نماند ملک دنیا ‌ ‌ کجا تخت قباد و تاج جمشید

کجا کاؤس با اهل علم شد ‌ ‌ کجا کیخسرو عالی حشم شد

همه زیر زمین گردند آرام ‌ ‌ نمی بینم نشان شان بجز نام

روم من همچنان زیر زمین هر یک روز ‌ ‌ دلم از فکر آن گردید پر سوز

نمود ه بشنو ای شاه هوش ‌ ‌ کنم از مظلمه خود را سبکدوش

گذارم مملکت با اهل دنیا ‌ ‌ گزینم گوشه دامان صحرا

به اهلم دست و پا خود از این شد ‌ ‌ بدینداران کنم یاد خداوند

سزاوار است تو شنو از من کیست ‌ ‌ نمایم ترک شاهی را که تو چیست

وزیر شاه چون این راز بشنید ‌ ‌ خیال عاقبت کرد و بنالید

بگفتا است شه عالی جناب هم ‌ ‌ بگویم آنچه باید صواب هم

هر آنچیزی که باقی هست دانی ❊ نمیدارد زوال و نیست فانی

بدشواری اگر حاصل شود آن ❊ شوی طالب بهر او از سر جان

مگر آن شی که فانی هست هردم ❊ بآسانی بیابی گرچه تا هم

ببایدترک آن لاریب کردن ❊ همین عقل است صاحب بشنو از من

نکو رای تو دیدم اندرین باب ❊ برین نیت نماید حق ظفریاب

امیدم هست از خلاق داور ❊ که در دنیا و دین باشی مظفر

سخنهایش چو شاه هند شنید ❊ بسویش از نگاه پرغضب دید

جواب آن نگفته ماند خاموش ❊ بدل کینه وی میداشت در جوش

ز طورش آن وزیر باکیاست ❊ یقین دانست از راه فراست

که طبعش منحرف گردید از من ❊ بتر دارا هم کسی مکار پرفن

ازانجا سوی خانه گشت پویان ❊ علاج درد کین شاه جویان

نه خوابش بد و شب از بیقراری ❊ نگاهش دوخته بر رحم باری

که آمد این چه آفت پیش راهم ❊ چه آرد زین سبب بخت سیاهم

خطا ناکرده گشتم گنهگار ❊ خدایا آبروی من نگهدار

بیاد آمد کلام آن زبین گیر ❊ که گفته بود من از حسن تدبیر

شگاف هر سخن بندم بد انسان ❊ نباشد صاحبش را هیچ نقصان

طلب کردش بنزد خویشتن زود ❊ گذشته آنچه بد آگاه فرمود

چو دانا موبد احوال بشنفت　　جوابش با وزیر نیکخو گفت

که سلطان بدگمان گشته ز رایت　　ستانی بعد او این ملک و رایت

شود هرگاه سوی دشت راهی　　نهی بر فرق خود دیهیم شاهی

چنین تجویز کردم چارهٔ کار　　که چون طالع شود مهر ضیابار

برای حفظ خود اندم فسون ساز　　ز تن این جامهٔ زرین بینداز

ز سر هم موی خود بتراش یکسر　　بکن پس جامهٔ مویینه در بر

بشکل عابدان آئی بدرگاه　　بطلبد پیش خود آخر ترا شاه

ز علت چون بپرسد انگهی گوی　　همون چیزیست این لیکن خوشخوی

که دی روزت بپرسید زمین را　　سفر با هم نمائیم زودتر آی

نباشد دوست را هرگز سزاوار　　جدا گردد بوقت سخت از یار

لیے همراهیت گشتم مهیا　　بهنگامیکه خواهی عزم فرما

چو سلطان اینچنین قصه تو بنید　　غبار خشم و کینش بر نشیند

بحکم پیر آن دستور اعظم　　کمر از جان و دل بربست محکم

بیامد پیش سلطان جهانگیر　　بنوعیکه گفته بود آن پیر

ز عزم خود بصبرش بیان کرد　　نشان صدق نیت را عیان کرد

چو شاه هند واقف شد ز حالش　　مبدل ناگهان گشته خیالش

وزیر خویش را با خود قرین کرد　　بصدق نیت او آفرین کرد

بیمن ذات پیر خوش صفاتے ۔ شدش از قہر سلطانی نجاتے

مشک بیزی نسیم بیان در حدائق مکالمه عابدان با شاه هندوستان وسوزانیدن سلطان نخل حیات ایشان را باتش ظلم و عدوان

برای صید پس یکروز سلطان ۔ بصد حشمت روان شد سوی میدان

دو کس را دید میرفتند در راه ۔ پریشان و پیاده پا بلب آه

پی احضارشان فرمود تاکید ۔ چو آوردند سوی وی شان دید

شدش ظاهر که هر دو اهل دین اند ۔ بهجرت از مکان اند و یکین اند

بپرسیدش که ای مردان محزون ۔ ز شهر ما چرا گشتید بیرون

باو گفتند از حکم تو یا شاه ۔ که نازل چون قضا گردید ناگاه

رسولانت بما فرمان رساندند ۔ بکره آیت تهدید خواندند

ازان طوعاً و کرهاً میگریزیم ۔ نه طاقت آنکه با سلطان ستیزیم

بگفتا باوجود این اراده ۔ چرا هستید هر دو کس پیاده

بیان کردند ما هر دو ضعیفیم ۔ ز عسرت بسکه بی زاد و رغیفیم

کجا باشد بمرکب استطاعت ۔ بسر شد زندگانی در قناعت

بمرفتن زین سبب گردید تاخیر ۔ اگر مائی راحله هستیم و خود پیر

ملک گفتا که ترسد هر که از مرگ ۔ گریزد با چنین بی ساز و بی برگ

نباشد توشه و مرکب فراباد ۔ پیاده میرود صحبیل چون باد

بپاسخ اینچنین گشتند گویا / غلط گفتی کلام پوچ و بیجا

نه گاہے از فنا باک است مارا / که آخر جای در خاک است مارا

نمیدانی بموت ما چه سوداست / سرور چشم ما در مرگ بود است

نظام گفتگوی شان چو بشنید / زبان بکشاد سلطان بهر تردید

که این تقریر تو هم نیست مربوط / دگر گفتار باید کرد مضبوط

چگونه خوف موت خود ندارید / غنیمت زندگی را می شمارید

درانجا لیکه خود گفتید از من / که بیرون میروم از خوف کشتن

همین باشد مقرر دہشت موت / که پیش آمد شمارا قبل از فوت

چنین کردند پس آن هر دو گفتار / ز مرگ خود نمیترسیم زنهار

همیشه انتظار مرگ داریم / نفس ار فتنی هر دم شماریم

گمان تست بیجا نسبت ما / که از خوفش برون رفتیم گویا

نه هرگز باک مارا هست شاها / ولے ترسیم اے عالم پناها

مبادا خود بدست خویش میریم / عذاب خالق اکبر بگیریم

نباید در هلاکت اوفتادن / خلاف حکم جان خویش دادن

ازین گفتار شد سلطان غضبناک / بجو پیچید قتل مار ناپاک

بهاندم کرد هیزم جمع بیدین / بآتش هر دو را افگند از کین

بملک خود ازان پس امر فرمود / که هر جا عابد از اہل دین بود

گرفتار ستم کردند بیباک | بیفگندند در آتش چو خاشاک
هزاران کس ز دست ظلم او سوخت | برای عاقبت این توشه اندوخت
از آندم سنتش گردید جاری | که میرد هر کسے از قوم ناری
عزیز و اقربایش چار و ناچار | تنش را کالحطب سازند فی النار
بملک هند پس این رسم مذموم | از آنوقت ست تا امروز مرسوم
چو اکثر سوختند از ظلم سلطان | بسے کمتر بماندند اهل ایمان
که بیرون رفتن شان بود مشکل | توکل بر خدا کردند از دل
بکنج عافیت گشتند مستور | چو عنقا از نگاه مردمان دور

مشتمل بر ساغر بادهٔ خوشگوار از ساقی گلعذار و تمنای استماع نغمهٔ عشرت افزا از مطرب خوش ادا

بیا ساقی مے ناب عطا کن | خرابم آتشین آبم عطا کن
مسرت گر دمم پیاپے تا توانی | بده جام شراب ارغوانی
چنان جامی که باشد نشهٔ آن | دوای درد جان اهل عرفان
چنان جامی که چون بنهند بر لب | کند پیدا خمار ذکر یا رب
چنان جامی که کے دیده جم و کے | همانا بوذ آصف خورد زان مے
از آن ساغر کنم چون جرعه نوش | ز خواب بیخودی آید مرا هوش
دلم گردد ز لوث ماسوا پاک | باب تاک بینم جلوهٔ تاک
درون سینه تابد لمعهٔ راز | شوم با عارفان خاص انباز

حاشیہ: ۱ے حطب — نصیحت بمعنی پند — ۲ے مرسوم — رسم کردہ شدہ — ۳ے آتشین آب — خانہ شدہ مطلوب — مسرت بمعنی خوشی — ۴ے بالفتح و تخفیف بروزن مے کلمہ ایست که در فارسی برائے استفہام مے آید و بمعنی شہنشاہ و بلند قدر و این لفظ از کیوان گرفتہ اند که بلند ترین کواکب سیارہ ست و بمعنی عادل و لطیف و اصل آن کے بود — ۵ے درخت انگور — بر آن دیدہ بود ۱۲

بگویا ے مطرب با نوا از طنبور	نواے راست کن از نالۂ طور
بلحنِ تو فدا صد جان بساز	چہ حاصل از عراق و از حجازم
نباشد از بزرگ و کوچک کار	زرہ از طور سینا گوہی و زیار
بپردہ انچہ میداری عیان کن	رہِ عشاق بزم حی بیان کن
بگو از اہل عرفان داستانے	ز حال یوذ آسف کن بیانے

نشو نما یافتن سرو قامت شاہزادہ نیک اختر در باغیچہ جہان
بیمن فیض خالق اکبر و رسیدن سبب جشن و زمکان از مژدہ
زمرہ دربان و بیان کردن احوالات سلطان پیش شاہزادہ عالیشان

بدینگونہ صدوق صدق گفتار	رقم کردہ ست از کلکِ گہربار
کہ چون شہزادۂ ذی عزت و جاہ	دران منزل مکین گردید چون ماہ
بحکم شہ پرستارانِ دل سوز	پے خدمت بجان حاضر شب و روز
دمی غافل از ان کودک نبودند	چو حرزِ جان تحفظ مینمودند
بدین عنوان گذشتی ہر مہ و سال	بیامد پنجمین سالش باقبال
ادیب با ادب از بہر تعلیم	مقرر کرد با صد جاہ و تعظیم
بیاموزد باو تا دابِ شاہان	کند آگاہ از آدابِ شاہان
ولی سیکر دسلطان از ہدایت	معلم را بکرد این ہدایت
ہمون تعلیم سازد چند اشیا	کہ باشد احتیاجِ شہ بانہا

گہے ذکر فنا پیشش نیارد | ازین مذکور او را باز دارد
بود ملحوظ خاطر بسکہ زنہار | نسازد از زوال و مرگ گفتار
بفرمانش معلم بے کم و کاست | ہمان تعلیم کردش آنچہ میخواست
بسال پنج بگذشتہ دگر چند | چو بخت خود جوان گردید فرزند
توغل گشت در علم و کمالش | دگر گویم چہ از حسن و جمالش
قدش سرو روان در باغ ہستی | ز بالا بود موزون تا بہ پستی
غلط گفتم غلط نسبت بشمشاد | خدا از بد و فطرت کرد آزاد
زبان عاجز ز وصف حسن قامت | بگو قامت مجسم شد قیامت
سرش سرمایۂ اقبال مندے | ز فرقش فرقدان را سربلندے
نظر کن بر قد رعنا و کاکل | بفرق سرو رویید ست سنبل
بسودائے نثار زلف مشکین | بیارد مشک اذفر آہوے چین
چہ کاکل دود آہ بیقراران | ز گلبند جذبۂ شب زندہ داران
لبالب گوش او از راز وحدت | گہے نشنیدہ حرف آواز وحدت
جبینش صاف مثل لوح سیمین | نبودہ در خط تقدیر چین وین
کشیدہ چون کمان ابرو خمدار | دو ماہ نو بپا گشتہ نمودار
بیاد آمد عجب برجستہ مضمون | یکے بیت است و دو مصراع موزون
سر ہر تیر مژگان بہر دشمن | نباشد کم ز نوک تیر آہن

به تیزی ریزهٔ الماس باشد / رگ دلهای بیدینان خراشد

به پیش چشم جادو چشم بد دور / ز آهو چشم آهو عین بے نور

نیارم سبز بان باز ام را نام / نماید در مذاقم تلخ بادام

به نرگس کے بود تشبیه بهتر / که دارد نقص بینائی سراسر

نگویم چشم را جز چشمهٔ نور / مدام از نشاهٔ طاعات مخمور

به رخسارے کبریا منظور دایم / نظر بسته بحب رب قایم

چه گفتم ماه رو دور از کمال است / کمال ماه را هر شب زوال است

چه سازم از رخ و کاکل کلامی / عجب دارم که باهم صبح و شامی

به بینی سید سیم بینی نشانے / بروے ماه تابان کهکشانے

دو رخسارش به آب و رنگ چون گل / بسویش چشم مردم مثل بلبل

بلب وصف عقیق لب چو آرم / خراج صد یمن باید نثارم

لب جان بخش و شیرین نرم گفتار / ز گفتارش دم عیسے نمودار

کشادی لب اگر وقت تکلم / تو گفتی غنچه آید در تبسم

نمایان از لب و دندان مقرر / مسلسل در میان لعل گوهر

دهن شی است فرضی همچو عنقا / کسے نگشود هرگز این معما

ز غیرت دید چون چاه زنخدان / بچاه غم فتاده ماه کنعان

گلو دارد عجب حسن گلوسوز / صراحی پیش گردن حسرت اندوز

مصفا گردنش مینای بلور | نمایان رنگ خون چون آب انگور
زشانه صاف شان حق هویدا | زبازو قوت دین گشت پیدا
چو مرجان سر بسر رنگین کف دست | ز رنگش رنگ در جسم حنا بست
سر انگشت او سرمایهٔ نور | فروزان در دو کف ده شمع کافور
ز لوث کینه گشته سینه اش پاک | که بد گنجینهٔ از علم و ادراک
ز پشتش پشتیٔ مردان دین بود | همیشه پشت گرمیش چنین بود
نموده پشت با جاه تجمل | زده از فقر تکیه بر توکل
کمر بسته بحکم کبریائی | مهیا از برای رهنمائی
عمود راستی ساق ملایم | ازان سقف مکان صدق قایم
چو برگ یاسمن نازک کف پا | براه حب خالق گام فرسا
پسر خود را چو مثل هندیان یافت | بدل راز نهان از عقل دریافت
که باشد از چه رو این حکم سلطان | بماند هر یکی با من نگهبان
نسازم قصد بیرون هیچگاهی | درین خانه بمانم سال و ماهی
نه روی مردمان از چشم بینم | نه با بیگانگان هرگز نشینم
بخاطر گفت زین حجاب اکثر | صلاح امر من دانند بهتر
ازایشان گر شوم جویای حالات | بیان سازند با من بی مبالات
ولیکن این جماعت را چو انعام | فضیلت نیست بر ما هیچ هنگام

۱ پشتی یعنی مددگاری ۱۲
۲ وقت قوت ۱۲
عمود بالفتح ستون
بر هر خطی که واقع میشود بر خط با این وضع که ثابت شود از ملاقات آن هر دو خط قایمه یا دو قایمه یعنی هر یکی ازان دو خط عمود راست برو دیگری باین شکل
۳ انعام بالفتح چهارپایان و این جمع نعمت است که نعمتهای بلا استحقاق سورهٔ قرآن مجید و بالکسر یعنی نعمت دادن و نوازش کردن در زیاده شدن از منتخب و اکثر ۱۲

نمی زیبد مرا اقلیم زنهار — بدان شخصی که خود باشد غلط کار
اراده کرد چون سلطان بیاید — از و پرسش ز حال خود نماید
دلی آمد چنین اندیشه در دل — که این عقده کشاید هست مشکل
امید انکشافش نیست از شاه — همان بهتر که باز آیم ازین راه
بود این امر از حکم پدر بس — چنین کاری نیاید از دگر کس
چو خود شاه جهان دادست فرمان — بگوید کی بمن آن راز پنهان
نیاید از کسی این سر مکتوم — ز آسانی نمایم خوب معلوم
که باشد زو امید کامیابی — بیان از راستی سازد شتابی
بخدمت داشت مردی حق گذاری — شفیق و مهربان و غمگساری
ز دل با لولو آصف بود مانوس — بگردش همچو گرد شمع فانوس
نگهبانش صباح و شام بودی — چو جان خود تحفظ می نمودی
چنان هم داشت الفت شاهزاده — محبت از پدر بودش زیاده
بخود امید واثق کرد یکبار — که ظاهر زو شود پوشیده اسرار
شبی او را بنزد خویش جا داد — سخن از مهر و الفت کرد ارشاد
که ای دانای راز خسروانی — پدر آسا بحالم مهربانی
بجز لطف و عطا از تو ندیدم — بکار خود خطا از تو ندیدم
نمودی کار سب مدعایم — نیامد از تو عکس ادعایم

مکتوم بمعنی راز پوشیده از مخفی ۱۲

نکردی ترک چون رسم اطاعت — شدی مخصوص نزدم زین جماعت

گمانم هست ای پیر خردمند — ندارد شاه جز من هیچ دلبند

همه این ملک و دولت هر چه بینی — رسد بعدش بدست من یقینی

بجائی او شوم در هند سلطان — شود زیر نگینم سند و ملتان

در آندم ای عقیل نیک فعال — نباشی نزد من خالی ز دو حال

مقرب از همه اعیان باشی — بشاهی مرحمت شایان باشی

و یا گردی ز حکم قهرمانی — اسیر دامِ قهر ناگهانی

بهم چشمان شود حالت زبونتر — نه بینی روز نیکی نیک اختر

جوابش گفت آن مردِ نکو رای — که ای شهزادهٔ عالم بفرمای

بگو در جرم و عصیان گر نیایم — چرا پس خوف قهرِ تو نمایم

حساب هر که باشد در جهان پاک — ندارد از محاسب هیچگه باک

بپاسخ یوذآسف کرد ارشاد — که از ذات تو ملک صدق آباد

کلامم رد نمودی روبرویم — نفهمیدی مآلِ گفتگویم

بود مقصود زین تبیین و تقریر — که پرسم راز مخفی از تو ای پیر

اگر اصلِ حقیقت آن نگوئی — بمکر و حیله راهِ کذب پوئی

کنم از دیگران معلوم آن راز — ترا وقعت نماند نزد من باز

بگیرم انتقامش بالاراده — ستم بر تو رود از حد زیاده

[illegible] منتخب اللغات ۱۲

بجانِ تو رسانم ظلم چندان | که میرے در عقوبتہاے زندان
کلام شاہزادہ چون بپوئید | بگوشِ ہوش مردِ پیر بشنید
ز فحوالیش نشانِ صدق دریافت | ہواے انکشافِ حق بسر یافت
یقین آمد کہ آن فرخندہ اقبال | بعہدِ خود وفا سازد بہر حال
ندیدہ مصلحت در کتم آن راز | نمود احوالِ پنہان را عیان باز
ز اقوالِ منجم کرد آگاہ | بیان پس کرد از حکمِ شہنشاہ
کہ ہستی زان سبب محبوس ایوان | نگہہ با کردہ چون یوسف بزندان
چو راز مستتر فرزند بشنفت | بدان پیرِ کہین صد آفرین گفت
شدش از جان و دل ممنونِ احسان | نوید دولتش دادہ فراوان

آمدن شاہ ہندوستان بسوے ملاقات فرزند والاشان در ایوان فرحت عنوان و چشیدن ذائقہ ثمر حیات بدیداران نونہال باغستان صفات و اجازت خواستن شاہزادہ والاتبار از پدر برای سیر و شکار و حکم دادن پادشاہ جم جاہ بسوار شدن فرزند رشک ماہ و دیدن او دیگر دراشیای راہ بیمار و ناتوان و عبرت گرفتن شاہزادہ از تغیر حال ہر یار

بیامد شاہ روزی نزد فرزند | ز دیدار پسر گردید خرسند
بروئیش از نگاہ لطف دیدے | چو جان دلبند را در بر کشیدے
گل رخسار بوسیدے ز الفت | نمودی دور از دل گرد کلفت۱؎

۱؎ کلفت بضم اول و فتح ثانی و فا [illegible] کدورت و رنج و ملال و [illegible] و صعوبت و [illegible] و کلفت بمعنی [illegible] و رنج و [illegible] و دعا [illegible] ۱۲

پسر چون دید ازوی لطف چندان | گل آسا غنچه دل گشت خندان
بیکایک دست بسته پیش استاد | بعرض آوردی سلطان باداد
که من هر چند طفل خورد سالم | ولی دانم بخوبی اصل حالم
نخواهد ماند دوران بر یکی حال | دگرگون میشود در هر مه و سال
نباشد حال ما دایم بیک طور | بگرداند ترا هم چرخ فی الفور
رود از دست تاج و تخت شاهی | بیفتد بر سرت ناگه تباهی
مراد تست گر ای شاه ذیشان | که سازی نیستی خلق پنهان
بود امر فنا و فوت مستور | ندانم تا که من انجام جمهور
همه این ست بر عقلم هویدا | بعالم آنچه خالق کرد پیدا
زوال و نیستی گیرد بهر نوع | بیاید چون اجل میرد بهر نوع
شدی مانع به بیرون رفتن ما | نبخشد فایده این نیز اصلا
بدان کین نفس من مشتاق چیزیست | که زو بهتر نه در دنیا عزیزیست
میان من و نفسم گشت حایل | دلم همواره سویش هست مایل
دمی آسایش جان نیست ما را | بده حکم برون رفتن خدا را
مرا کن از فساد کار آگاه | نمایم تا ازان پرهیز ای شاه
رضایت بر همه دارم مقدم | بگرد مفسده هرگز نگردم
چو این تقریر شاه هند بشنید | بدل گفته که رازش فاش گردید

پسر از حال مخفی شد خبردار / کنون باید بوفق مصلحت کار

شود از حبس و منعش حرص غالب / خلاصی را بود پیوسته طالب

جوابش گفت سلطان آنکو نام / بجسم جان را از تست آرام

به بیرون رفتنت زان منع کردم / چو بندی با نگهبانت سپردم

که شاید در رسد آزار گاہے / و یا چیزے نظر آید براہے

بود طبع تو زان اکراه سازد / منغص شادیت ناگاه سازد

مرا چیزے نیست بس مطلوب دایم / که طبعت را بود مرغوب دایم

سرور و شادمانی بر فزاید / دلت را هر زمان خرم نماید

مگر چون خواهش طبع تو این است / قبول من رضایت بالیقین است

همون لحظه اجازت داد سلطان / پسر را تا برون آید ز ایوان

مرصع خلعتے از لعل و گوهر / خجل از پرتو آن نور اختر

بتن آراست طفل نیک طینت / بر آمد با هزاران زیب و زینت

بیاوردند اسپ تیز رفتار / بدولت با حشم گردید اسوار

روان لشکر همراهش فراوان / چو سیاره بگرد ماه تابان

به پیش و پس روان چاوش و خدام / صدا طرقوا بر خاست هر گام

هر آنچیزی که زشتش مے شمردند / ز پیش شاهزاده دور بردند

براهش جمله اسباب طرب را / مثال عود و نے کردند یکجا

ع۱ منغص بالضم میم و فتح نون و غین معجمه مشدد و مفتوح و صاد مهمله مکدر و تیره ۱۲ از غیاث

که باشد در همه جا نغمه خوانی — نه خیزد جز صدای شادمانی
مکدر تا نگردد طبع فرزند — دلش گردد ز کار لهو خرسند
چنان در سیر هر سو بود آگاه — که در راهش گذر افتاد ناگاه
دو کس را دید پیر رفتند باهم — مریض و ناتوان و خوار و پر غم
یکی جسمش ورم کرده سراپا — نبوده دیگری را چشم بینا
یکی گشته بسیج بار رنگ اصفر — ز کوری آن دگر ناچار و مضطر
یکی گر دست نابینا گرفته — بصد تکلیف و دقت راه رفته
ز حال شان غمین شد یوذ آسف — نهایت دلحزین شد یوذ آسف
ز خوف کبریا بر خود بلرزید — بسوز دل مثال نی بنالید
بعبرت آمد و آه و فغان کرد — ز مردم پرسش احوال شان کرد
همه گفتند کین هر دو پر آزار — بدرد لا دوا هستند بیمار
یکی آن کز ورم دارد زبونی — بجسمش هست امراض درونی
دگر آفت بچشمانش رسیده — که زایل نور شد از هر دو دیده
بگفتا یوذ آسف باز آیا — بسا باشد بمردم این عللها
بپاسخ اینچنین گفتند یکبار — بلی شایع بود امراض بسیار
اگر باشد ارسطالیس پرفن — ز علتهای جسمی نیست ایمن
ز مردم کرد چون این حال معلوم — بخانه شاهزاده رفت مغموم

همه ملک پدر گنج و سپاهش   لبی ناچیز آمد در نگاهش
بدین اندیشه روزی چند بگذشت   دلش از حب مال و جاه برگشت

سوار شدن شاهزاده روز دوم بر اسپ صبا دم برای گلگشت نخلستان عالم و مشاهده مرد پیر ضعیف با پشت خمیده و جسم نحیف و عبرت گزین شدن شاهزاده فرخنده فال از ملاحظه احوال آن کهنسال و دل بستن بر ترک دنیا فانی بهوای گلشن جاودانی

پی تفریح روزی بالاراده   برون آمد ز ایوان شاهزاده
برای سیر وش ناگزیری   نگاهش رفت سوی مرد پیری
نحیف و ناتوان و لاغر و زار   قدم بگذاشتی مانند بیمار
خمیده قامتش مثل کمان بود   عیان بر جلد او هر استخوان بود
ز پیری ابیض اشعر و سیه فام   تمامی پر شکن به پوست اندام
نمودی همچنان جسمش سراسر   که بر کاغذ کشیده بود مسطر
بحیرت بود ناشف سوی او دید   ز مردم حال زارش را بپرسید
بدو گفتند ای فرزند نیسان   به پیری میرسد احوال انسان
بگفتا در چه ایامی بود این   بیان کردند در صد سال بگزین
دگر پرسید پس از بعدش چه باشد   زبون تر کور گر جان را خراشد
چنین گفتند پس بیک نوشتر دو شوار   بود وقت اجل آسی نیک طوار

له ایضاً ... ۱۲

بیارد قهرمانِ مرگ چون تاخت — کجا تدبیر دفع او توان ساخت

طناب عمر سازد قطع در دم — کند تار نفس بشکسته از هم

بپاید شاهزاده در سخن باز — مرا آگاه بنمایید زین راز

که گر انسان بخواهد عمر زاید — تواند شد بسر باز آید

بپاسخ همگنان کردند تقریر — کجا آید چو جسته از کمان تیر

نگفتی انچه این وهم و خیال است — بپاید عمر بگذشته محال است

کلام شان سپهر گاه بشنید — تنش از خوف مثل بید لرزید

کشیده از جگر آه شرربار — بدرد و یاس سیفر بود هربار

که هر ماهی کند سی روز اتمام — ده و دو ماه را کامل بود عام

پی مردم زمانِ زندگانی — بود صد سال با صد کامرانی

بزودی همچو شمع صبحگاهی — کند روز روان اتمام ماهی

بدینگونه بسرعت خواه ناخواه — بآخر میرساند سال را ماه

همین انجام باشد بس بهر حال — کند فانی بزودی عمر را سال

دلش چون زنده بود و مستقیمی — ز فطرت داشتی طبع سلیمی

بامری چون تفکر مینمودی — دمی غافل ازان هرگز نبودی

ازانجا سوی خانه باز آمد — باه و درد دل و ساز آمد

بیاریدی گهر از چشم پرنم — ز دل کردی همون گفتار همدم

عام بمعنی سال ۱۲ فطرت بالکسر پیدائش و دانائی و طبعی صدقه عید رمضان که آن چهار آثار گندم باشد منتخب و کشف ۱۲

خور و خوابی نمودش در شب و روز — نمودی نالهٔ جانکاه و دلسوز
بعبرت دید چون این حال دنیا — ز خس کمتر نمودش مال دنیا
ز لوح هستی حرف لا چو برخواند — بکل یک دامن خواهش بیفشاند
بدارا از پدر لیکن بدستور — بکردی همچنان کو داشت منظور
از و اسرار خود پنهان نمودی — بظاهر گرچه بر کارش ستودی

ابتسام غنچه دهان شاهزاده عالی دودمان از نسیم محبت اهل دین ایمان و پرسیدن کیفیت آنگروه سعادت نشان از نهان کس که اسرار سلطان اعلان کرده بود و بیان آنمرد در حال عباد از شاهزاده نیکو نهاد و حزن و ملال آن گل پیرهن بهوا ملازمت فرقهٔ برگزیده رب ذوالمنن

بخلوت بود روزی دلبر شاه — بیامد ناگهان مرد هوا خواه
که بد در خدمت آن نیک انجام — ز راز شاه کرده بود اعلام
باو گفتا بهر حالم شفیقی — بکار مشکلم از جان رفیقی
بگو آیا تو میدانی کسی را — که دارد مذهبی جز مذهب ما
نمود آن عرض کرد آن مرد نیکو — که از من آنچه خواهی حال بشنو
بملک شاه سابق یک جماعت — برب ذوالمنن میکرد طاعت
زبان زد نام آنها بود عباد — میان خلق میکردند ارشاد
کلام شان ز اول تا نهایت — نصیحت بود و احکام و هدایت

۸۵ ای از هستی نیستی ۱۲
۸۶ نمود بضم اول و فتح دال مشدد ادب داده شده و بضم میم و فتح همزه که بصورت واو ست و دال مشدد مکسور بمعنی ادب دهنده ۱۲
۸۷ عباد بضم اول و تشدید ثانی ... جمع عابد ...

بیفتادند مردم در فسادے بورزیدند با ایشان عنادے
همه از خان و مان گشتند برباد بآتش سوختند از مکر حساد
قلیلے آنچه باقی مانده بودند بحکم شاه پس بیرون نمودند
پریشان از وطن آواره گشتند بهر کنجی نهان بیچاره گشتند
ندانم کس درین ملک است اکنون زخوف جان همه رفتند بیرون
برحمت منتظر هستند دایم که چون از حکم رب حی و قایم
بسر آید شب کفر و ضلالت ز دنیا گم شود نام بطالت
بتابد آفتاب دین داور جهان از پرتوش گردد منور
برون آیند اینها بالارادت بپا سازند بنیاد رشادت
پسر چون این سخن از مرد بشنید ز درد حق بسے دلگیر گردید
دو چندان شد دگر حزن و ملالش بدل پیماند دایم این خیالش
که خاکے گشت زان مردان جهانے نمی یابم زخاک شان نشانی
گہے از سوز دل می گفت هیهات چسان سازم باهل دین ملاقات
خداوندا مقیمان رهت کو جبین سایندگان درگهت کو
غریقان یم شوقت کجایند قتیلان سم ذوقت کجایند
مے حب تو میدارند در جوش صدائے یا رب شان برد از هوش
بیارانم صبا بعد از سلامے پیامے ده پیامے ده پیامے

که حیرانم عجب این کار کردید ‌ ‌ مرا محروم از دیدار کردید

نمیدارید پروای ز حالم ‌ ‌ ز فرقت تا بکی چون نی بنالم

بهجرانم نمانده تاب و طاقت ‌ ‌ نباشد اینچنین رسم رفاقت

نگاه لطف بر مهجور سازید ‌ ‌ خوشم یکدم بیک مسرور سازید

که بشنوم از زبان شان کلامی ‌ ‌ همین دارم تمنا صبح و شامی

خطاب بحضرت انضمام المطلب جام مدام بساقی نازک اندام عالی مقام

بده ساقی شراب ارغوانی ‌ ‌ که بخشد طاقت عهد جوانی

کند زور آوری طبع رسایم ‌ ‌ کهن مضمون بطرز نو سرایم

ز فیض طبع نظم تازهٔ من ‌ ‌ زند در شش جهت آوازهٔ من

بیا پیر مغان کن دستگیری ‌ ‌ که دل افسرده ام از ضعف پیری

بدیر خود مرا ده جای آرام ‌ ‌ نه بینم تا که روی شیخ اسلام

کند زاهد بهر جا جبهه سائی ‌ ‌ دلم خشکست از زهد ریائی

زنم آتش باین دستار و جامه ‌ ‌ کشم یکسر بنام زهد خامه

نمایم غسل توبه از می ناب ‌ ‌ کنم تطهیر تن با آب دوشاب

دهم وعظ و نصیحت جمله بر باد ‌ ‌ بمیخواران نشینم با دل شاد

مغنی چنگ زن بر چنگ بیباک ‌ ‌ نوائی راست کن از نغمهٔ تاک

ز راز یار گو با من خدا را ‌ ‌ که شد بر طور سینا آشکارا

چو در گوشم رسد آواز ناگاہ | بگفتند از نگاہم ما سوا اللہ
شوم با اہل بزم قرب دمساز | نماند حرص دنیاے دنی باز
بیا آغاز کن مطرب ترانہ | نواے زن براہ عاشقانہ
نیم مشتاق عشاق صفاہان | بذکر عاشقان دل ہست خواہان
وصال یار امروزست با یار | کہ مے آید سوے دلدادہ دلدار

گلریزی گلبن کلک بہ بہار بجالات یوذآسف نامدار و رسیدن نکہت خوبی و نکوئی او بہر شہر و دیار بگوش اہل روزگار و آمدن حکیم بلوہر از ملک بینو سواد سراندیپ بر اطلاقات آن مجموعہ حسنات و بیان [illegible] و نکات بانواع حکایات و تمثیلات مشتمل بر ہیئت چمن بطریق حسن

چو بینا یوذآسف شد بہر کار | ز دنیا رخ بگردانید یکبار
حباب آسا نمودش زندگانی | مثال خواب دیدہ عمر فانی
بسے راہ عدم پیچ دانست | ہمہ اسباب دنیا ہیچ دانست
بنودش از تنعم فیض و خاصی | نکردی جمع از حشمت لباسی
بجاے سندش بد بوریاے | نہ اصلا داشتی پوا ز ریاے
صفات شاہزادہ گشت مشہور | خبر گردید از نزدیک تا دور
کہ در زہد و ورع دارد کمالے | ندارد در کمال خود مثالے
خیال سلطنت دارد نہ اصلا | بطیب نفس کردہ ترک دنیا

حکیمی در سرندیپ مکان بود — بلوهر نام بود و خوش بیان بود

ز دانایان کامل خوانده اسفار — عقیل و از علوم دین خبردار

نموده خلق را راه رشادت — گذشته عمر در زهد و عبادت

بگوشش خورد چون این حال بالکل — بدل از خرمی بشگفت چون گل

عبای عابدان از جسم انداخت — قبای تاجران زیب بدن ساخت

بکشتی زود شد گردید اسوار — بسوی لالیطا روان گردید یکبار

که شاه هند را آید تختگاهی — بروزی طی نمودی راه ماهی

سفر گردید آخر آخر کار — دیار یار شد ناگه نمودار

درون شهر پس آمد پیاده — که جوید راه قصر شاهزاده

ز هر دم جستجوی راه مقصود — نمود و یافت و آمد بر درش زود

پیاپی آمد و شد اندران راه — همی کردی که گردد جلد آگاه

درون قصر دید حیرت احوال — مقرب تر بنزدش گشت فی الحال

بفهم و عقل خود گردید ماهر — بر او گردید پس این امر ظاهر

بهمان مردمی که همراز پسر بود — ز اعیانش مقرب بیشتر بود

نباشد قرب دیگر کس زیاده — ازین آدم بنزد شاهزاده

طریق الفتش پیمود ناکام — بسعی و جهد کردش عاقبت رام

حکایت گفت از روی مهربانم — شنو از مهربانی داستانم

که من سوداگرم دارم قماشی — نیابی چون قماشم از تلاشی

نفیس و بی نظیر و بی بهائی — ازان بهتر نه بینی هیچ جائی

سزد نه هیچ بدان تا و آبا هست — کنون در خانهٔ تو کی بها هست

گذشته چند روزم کاندرین شهر — شدم وارد که دریابم ز تو بهر

نمودم چون تلاشِ قدردانی — بذاتِ تو ازان دیدم نشانی

مطابق یافتم چون حسبِ مقصود — بهر دم اعتماد تو بیفزود

پی اظهار این معنی بلا حیف — بدانستم ترا لایق کما کیف

کنون بشنو ز من ای پیر خردمند — ز اوصاف متاعم چند در چند

ندارد قدر بیشش مشک اذفر — بود در خاصیت گوگرد احمر

دهد فور آشفا درد جگر را — کند بینا و شنوا کور و کر را

ببخشد زور بعد از ناتوانی — بیمار و پیر را در نوجوانی

ز دیوانه جنون را دور سازد — دل غمدیده را مسرور سازد

مثالِ کاه کوهِ غم رباید — مظفر بر عدو اکثر نماید

سزاوار متاعم هیچکس نیست — در این ایام مردم انجام رس نیست

نیاید در نگاهم هیچ انسان — بجز فرزند با اقبال سلطان

که هر کس کی شناسد قدر گوهر — بداند جوهری پاشاه بهتر

صلاح تو بود گر ای نکوخواه — روی امروز پیش لبِ شاه

باو ذکر متاع من نماے — چو فرماید بنزدم زود آے
مرا همراه خود تا قصر بهر گیر — کشایم پیش او دوکان ای پیر
چو بیند قدر آن داند چه چیز است — شنیده ام که از اهل تمیز است
بپاسخ پیر گفتش اے نکوکار — چو نادان میکنی امروز گفتار
سخن گفتی عجب دور از تفهیم — ندانم راست تا آنرا نه بینم
چگونه بی وثوقش نقل سازم — اگر گویم خلاف عقل سازم
متاع خود بمن بنمای ای مرد — وز آن پس میتوانم ذکر آن کرد
بلوهر گفت پس از راه اغراض — طبیبم آگهم از جمله امراض
ترا ضعف بصر گردید عارض — پئے دیدن مشو از ما معارض
متاعم گر ببینی خوف دارد — که تابش دیده ات هرگز نیارد
شود ضایع بگردی کور ناچار — نماید روز در چشمت شب تار
ولے فرزند سلطان چون جوان است — صحیح الجسم و با تاب و توان است
بچشم او ندارم خوف زنهار — اگر بیند متاع من دو صد بار
نگاهے از خریداری نماید — بگیرد آنچه او را خوش بیاید
بقیمت هم نباشد قیل و قالم — بخواهد آنچه بدهد لا کلامم
متاع بیش قیمت حسب دلخواه — بیاورد هم برائے دلبر شاه
فواید گر ترا مفهوم گردد — نمی باید که او محروم گردد

لغه اغراض جمع غرض ۱۲ منتخب

خریدن گر نمے خواہد بفرما — چه نقصان میرسد او را چه پروا

بیاید پس درون قصر آن پیر — به پیش شاهزاده کرد تقریر

که بر درگاه تو گردید حاضر — بلوهر نام مرد نیک و تاجر

گران قیمت متاعی هست همراه — همی خواهد که تا آید بدرگاه

بیارم گر دهے فرمان احضار — بگویم ورنه راه خویش بسپار

نوید یار چون بشنید فرزند — دل مغموم او گردید خرسند

زبان شد در ادای شکر هر موی — که آب رفته آید باز در جوی

شدش انوقت حاصل شاد عید — بدل گفتا که وا شد باب امید

همان مطلب که دارم شغل گوهر — بیابم از همین لطف بلوهر

بفرمودش رسان با او سلامم — وزان پس ده خبر این پیامم

چو شب گردد بیا پوشیده نزدم — که اینجا فتنه بیدار است هر دم

چنان بار عظیمے هر که بر داشت — نباید نزد عاقل سهل انگاشت

بشد آن مرد و پیغامش بپرداد — بدانگونه که زو گردید ارشاد

بلوهر رفت با امید واری — سوی خانه ولی در انتظاری

که ظاهر کے شود یا رب شب تار — چو ماه چارده بینم رخ یار

نزهت چمن اول از سحاب مقدم حکیم بلوهر بخلوتخانه یوذ آسف پاک گوهر

چو آخر روز شد آمد شب وصل — بگو شب بلکه روز عید در اصل

شبی آرام جان بیقراران / سویدای[۱] دل شب زنده داران

شبی فرحت ده روح حزینان / شبی زور رونق خال حسینان

شبی در روشنی یار و همسر / تقابلش آفتاب و ماه در بر

در آن شب آن حکیم نیک اطوار / بکس گفته سبد آرد ز بازار

چو آوردش بدست خویش آراست / کتب را اندران بنهاد برخاست

بادو گفته که صد قسم همین است / خدا داند متاع من درین است

گرفته آن سبد آمد بدرگاه / صدا از دو که حاضر شد هواخواه

همان مرد گزین آمد شتابان / بخود بردش ببرج ماه تابان

نظر بر شاهزاده چون فتادش / سلامی کرد و گفتا خیر بادش

جوابش داد فوراً از سلامی / بیامد پیش راهش چند گامی

بیاورد و بصد تعظیم بنواخت / برای او بجای خویش جا ساخت

بلو هم گفت ای دلبند سلطان / مرا تعظیم کردی چون بزرگان

زیاده تر از آن هم بلکه بوداست / ازین تکریم بی معنی چه سوداست

بگفتش شاهزاده ای حکیم / نه تو باشد امیدی بس عظیم

ازین باعث چنین تعظیم کردم / بجای مر ترا تکریم کردم

چو دانا نیز زبان بشنفت احوال / بگفتا ای نکونام و نکو فال

مثال پیش تو سازم بیانی / بگویم زین تحیت داستانی

[۱] سویدا بضم اول و فتح ثانی نقطه سیاه که بر دل است و درین مصرع سودا باشد که مونث اسود است ۱۲

که این اکرام و تعظیم از چه روی ندارد وزیران حکایت فرق گوی

حکایت بعید بل برسبیل تمثیل

سخن سنج حکیم نیک فرجام بدینگونه سخن را داد انجام

که شاهی بود نیکونام معروف بخوبی در جهان مشهور و موصوف

برون از شهر روزی رفت آن شاه سپاه و لشکر او جمله همراه

روان از پس همه ارکان دولت گرفته هر یکی دامان دولت

دو کس را دید در اثنای راهی جگر تفتیده با حال تباهی

ز روی شان پریشانی هویدا سراپا بر نشان فقر پیدا

نگاه بادشه از دور افتاد فرود آمد ز مرکب شاه با داد

سلامی بر گدایان کرد پیش خود تحیت هم ز حسن خلق فرمود

تصافح کرد از هر یک با داب وزیرانش از آن گشتند بیتاب

ندیمان بسکه از فرط ندامت همی کردند سلطان را ملامت

که ای سلطان عالم اینچنین کار بعید از ذات شاهی هست بسیار

پذیرد رعب شاهی زان تخلل نزیبد از کس و ناکس تذلل

غمین و دل حزین در خانه رفتند بصد حیرت سوی کاشانه رفتند

برادر داشت شاه زمانه بجرأت در زمان خود یگانه

دلاور در سخن گفتن بسلطان از و ارکان دولت جمله حیران

بهم رفتند نزدش با دل زار
ز کار شاهِ خود کردند اظهار

که او امروز کاری کرد بے بیم
نموده یاد و مردیست تعظیم

ز مرکب زیر آمد با مدارا
بخود فرمود این ذلت گوارا

نه در خفت خودش افتاد تنها
تمامی مملکت را کرد رسوا

ترا لایق بود الحال لاریب
نصیحت گوئی او را ازچنین عیب

نسازد بار تا این کار واہی
ز دستِ خویش ندهد پادشاہی

برادر چون سجدی بود گستاخ
شنیدش حال و آمد زود در کاخ

بسلطان گفت اندر رہ نصیحت
که خود را مفت بسیاری فضیحت

نباید شاه را این کار کردن
نهادن پیش ہر ناچیز گردن

نماند ہیچ وقت در نگاہے
نماید اینچنین گر پادشاہے

چو رعب و صولتش گردید مفقود
نه بینی سلطنت را روی بہبود

حذر کن ازچنین افعال و اطوار
زوال ملک خود زین کار پندار

جوابش شاه گفت و گشت خاموش
که آوازش نیاید ہیچ در گوش

نشد اصلا بخوشنودش برادر
که خوش گردید سلطان یا کدر

صبوری کرد روزی چند سلطان
منادی را وزان پس داد فرمان

رود تا بر درِ قصر برادر
ندائے مرگ را بدهد برابر

منادیِ اجل باید تمام او را
که روز شور کردی رنج برپا

در آن دوران چنین بُد رسم جاری — چو مجرم در طریق شهریاری

شدی تا گه بحکم شه گرفتار — بجرم کشتنی بودی سزاوار

منادی بر در او میفرستاد — ندای کشتن آن شخص صیاد

بحکم شاه گیتی پس همانم — منادی زد صدای قتل بهیم

بایوان برادر گشت گویا — از آن آواز روز حشر پیدا

لباس مرگ در بر کرد ناچار — بیامد نزد خسرو چون گنهکار

بنالیدی بآه و درد و شیون — ز چشم او خجل شد ابر بهمن

زدی بر سر طپانچه گاه بر روی — خراشیدی ز انگشتان خود موی

طلب فرمود او را شاه عادل — بگفتش ای ز حال خویش غافل

بر آواز منادی اشکباری — نمودی اینقدر با آه و زاری

که از فرمان مخلوقی چنین کرد — نبوده خالق تو هیچ آن مرد

برادر عینی تو هست ای وای — چرا سازی بدینسان آه و هایا

دگر این هم تو میدانی بتحقیق — گناهی هیچ نزدم نیست تحقیق

که زان باعث یقین قتل کردی — بخود بشمر عجب صیقل مردی

تحیت چون نمودم آن دو کس را — همیگوئی که کردم کار بیجا

ملامت میکنی ما را بر آن کار — نمیدانی منم با خویش هشیار

منادی چون رسید از کردگارم — بگو عذری کنم پیشش چه آرم

ز تو دانا ترم با خود برادر / گنا با نیکه دارم پیش داور
مرا معلوم گردیدست فی الفور / وزیرانم بتو کردند این جور
فرستادند از بهر ملامت / بجان مانند خود بادر سلامت
خطای شان ولیکن اندرین راه / کنم ظاهر که تا باشند آگاه

آراستن پادشاه چهار تابوت از قیر و فضله و سیم و یاقوت برای امتحان ندیمان و قایل شدن آنکسان بخطای کلام از نهایت بیدانشی و قصور تمام پیش شاه والا پایگاه

چو بگذشتند روزی چند زین حال / بحکم پادشاه نیک فعال
بیاوردند پیشش چار تابوت / دو تا را پر ز گوهر کرد و یاقوت
بیرون هر دو را از قیر اندود / که بد بو تر از ان کم در جهان بود
دو تا دیگر ز خون و فضله و مو / نموده پر و محکم بست هر سو
ز سیم و زر برونش را بیاراست / بیاقوت و زبرجد نیز پیراست
بکار خود ز هر کس بدگمان بود / طلب ورا بنزد خویش فرمود
چو باهم مجتمع گشتند سردار / همه تابوتها بنمود یکبار
بگفتا قیمت هر یک بگویید / بنادانستگی حیله مجویید
همه گفتند ای شاه فلک جاه / بیان قیمت نماییم حسب دلخواه
بظاهر آن دو تابوت طلایی / مرصع از گهر با صد صفایی

بقیمت نزد ما باشند بهتر | بهای شان بود از لعل گوهر
دگر آن دو زبون پست و بیکار | نگیرد مفت هم هرگز خریدار
پس آنگه خسرو دوران باداد | دو تا تابوت های قیر بگشاد
ز بس یار جواهر گشت پر نور | در و دیوار ها چون وادی طور
بناگه خسرو عالی جنابی | چنان فرمود با ایشان خطابی
مثال آن دو کس باشند دو تابوت | که پر هستند از مرجان و یاقوت
بظاهر دو گدا را بد شمردید | بذات شان گمان سهل بردید
سراسر باطن شان بود مملو | ز علم و حکمت و اسرار نیکو
صفات معنوی چون هست افضل | بدار دهر که این دانید اکمل
ز یاقوت و گهر باشند گران تر | صفات معنوی آینک اخضر
(مقوله مصنف) چو تابوت طلائی شد گشاده | عفونت شد برون از حد زیاده
که صدمه رفت از گندش بهر دل | بلرزیدند بر خود اهل محفل
بیان فرمود سلطان این مثالی | نهایت منطبق آمد بحالی
که قومی ظاهر شان با زینت | بدی لیکن سرشته شان بطینت
لباس ظاهری دارند طاهر | بود غلط و پلید سرگهی بظاهر
بطون شان ولی پر از نفرات | همیشه همت شان بر شطارت
دروغ و ظلم و جهل و مکر و حیله | بکار شان بود هر دم وسیله

سطر ۱۳ گند بفتح کاف فارسی بمعنی بوی بد و ناخوش ۱۲ غیاث سطر ۱۶ شطارت بالفتح بمعنی بیباک شدن ۱۲ صراح

بدل این جملہ اشیا حفظ دارید
ازین مردار باید تر شمارید

ہمہ گفتند بیشک است گفتے
دُرِ وعظ و نصیحت نیک سفتے

خطای خویش فہمیدیم شاہا
نصیحت از تو بشنیدیم شاہا

دگر بارہ نیاید این خطاے
خطا از ماز تو لطف و عطاے

بیامد چون بپایان این حکایت
بشد محظوظ شہزادہ نہایت

حکیم خوش بیان گردید رخصت
برون آمد ز ایوان وقت فرصت

بخلوت وعدۂ دیگر شبش داد
سوے جاے اقامت رفت چون باد

طراوت چمن دوم از آبیاری سوۂ وعظ و حکایات بلوہر دانش آگاہ با بوذ آسف عالی جاہ

چو روز فرقت عشاق بگذشت
شب وصلت ہویدا ناگہان گشت

نشستہ بوذ آسف چشم در راہ
کہ بیند جلوۂ محبوب ناگاہ

شود از مقدمش کاشانہ پر نور
نماید صحن خانہ وادی طور

کلیم اللہ سان سازد کلامے
رساند در رہِ دار السلامے

خیال ہیچ چیزش بُد نہ در سر
بجز شوق ملاقات بلوہر

حکیم نیک طینت منتظر ہم
کہ گردد آمد و شد مردمان کم

رود مثل صبا بیرون ز خانہ
بقصر ہمنشین گردد روانہ

شب تاریک چون آویخت ابالہ
بعزم رفتن خود کرد سامان

ز مردم کوی و برزن گشت خالی
سبک برخاست چون بادِ شمالی

بیامد بر در طالب باستاد
صدای حاضرم ای یار در داد

برون شد از درون قصر آن پیر
بخود بردش بصد اعزاز و توقیر

چو دیدش یوذآسف و برخاست
نمودی قد به تعظیمش خم و راست

بجای خویش بنشاندش باعزاز
بپایش سر فرو بگذاشت پس باز

بلوهر کرد زین حالت تبسم
چنان گردید سر گرم تکلم

که ای شهزادهٔ عالی نژادے
منزه از عیوب خوش نهادے

بیاد تست هیچک آن حکایت
بیانش می نمودم از بدایت

بگفتم آنچه از تعظیم و تکریم
فزون کردی از آن امروز تعظیم

بگفتا یوذآسف اے نکوکار
مرا هم مثل آن سلطان تو شمار

برایم انکساری شد مهیا
ندارم عجب مال و جاه دنیا

چو حس دنیا نماید در نگاهم
نباشد جز ره دین هیچ راهم

خبر کن آنچنان از امر دینم
فزاید تا بدل هر دم یقینم

بکن احیا ز پندی مردگان را
نشاطے بخش دل افسردگان را

سخنهای لطیف و خوش بیان ساز
به پیشم راز حکمت را عیان ساز

بلوهر گفت ای جویای اسرار
شنو از من از این ره نغز گفتار

کنی آن را اگر آویزهٔ گوش
فزاید عقل و دین و حکمت و هوش

بگویم با تو از آداب حکمت
گشاید تا بروئیت باب حکمت

فوائح کلام صداقت انضمام بطریق موعظت و پند بآئین دلپسند

الا اے طالب بین باش آگاه ‌ ‌ کلام راستی گویم حسب دلخواه

که دهقان تخم نیکوے بکارد ‌ ‌ بحکمت در زمین آنرا بکارد

کیفے زان دانها نیک باشد ‌ ‌ بیفتد بعض در راهی چو پاشد

پرد یکبار مرغان جمع آیند ‌ ‌ بمنقار خوردنش در دم ربایند

خورد بعضے ازان بر سنگ سختی ‌ ‌ بیالایش نشیند خاک لختی

بسی سازد بسبزی سپید رنگے ‌ ‌ و لے چون ریشه بیخش بر ان سنگ

رسد گرد و حرارت خشک برباد ‌ ‌ بر آید از دل زراع فریاد

بیفتد بعض آن بر ارض پر خار ‌ ‌ ق ‌ ‌ برویید پس ز هم آوردن بار

هجوم خار با گردش فراوان ‌ ‌ شود تا میرساند جمله نقصان

ولیکن بر زمین بهتر و پاک ‌ ‌ فتد زان تخم نیکو آنچه بر خاک

اگرچه اندکے باشد بمقدار ‌ ‌ کند نشو و نما هم آورد بار

حبیب من شنو زین جمله توضیح ‌ ‌ نما هم یک بیک پیش تو تصریح

که دهقان راچو آید هم تلاشی ‌ ‌ شوی چون حامل حکمت تلاشی

بر آن دانه ها را هم خرد مند ‌ ‌ سخنهاے ز حکمت چند در چند

بطرف راه آن تخمی که دیدند ‌ ‌ همه آن دانه ها مرغان بچیدند

چو وشکل سخن بے گوش خورده ‌ ‌ اگر در دل اثر هرگز نکرده

رسیده آنچه بر سنگ رخامی
شدش خشکیده ریشه لا کلامی

سخن باشد که خوش آید بگوشی
بدل نشنود ز گوش حق نیوشی

بفهمد خوب آنرا هر چه شاید
ولی ضبطش نسازد آنچه باید

بروید آنچه از خاک و بکیار
نماید خارها ضایع و بیکار

مثال آن سخن باشد که سامع
شود آنرا بحفظ و ضبط طامع

رسد چون وقت اعمالش بتعجیل
کند از پیش خود تاویل و تسویل

بکارش هر سد صد گونه آفات
ز خار خواهش و خاشاک شهوات

نشود بالغ ز اعمال نکویش
نماید باز حکمت ره بسویش

سوالش آنچه خوب بار آرد
بجا یک خوشه با بسیار آرد

بمانند سخن باشد که انسان
شنید و گشت در دل جایگیر آن

عمل سازد بکار نیک هردم
و با هم را کند پامال در دم

نسازی تا دل خود را مصفا
شناسی کی تو اسرار حکمت اصلا

نکوشی وقت حصول این خصائل
که دل را پاک سازی از رذائل

نکوشی را شوی آنگاه طالب
که باشد حکم او بر نفس غالب

بود رغبت باعمال نکوتر
[illegible]

شمیم ریاحین کلام ازلی نظیر تمثیل از دو اصولش بخوان [illegible]

شنیدم مردکی میرفت جائی
ز پیشش پیل مستی از قضائی

برای حفظ جان هر سو همی تاخت ‌ بچاهی عاقبت خود را بینداخت
نظر آمد دو شاخ سبز ناگاه ‌ که بد از مدتی روئیده در چاه
ز هر دو دست بگرفتش بیکبار ‌ فرو آویخت خود را چاره ناچار
شده در چاه چون بار و جالش ‌ بفرق بارها آمد دو پایش
که با هم سر برون آورده بودند ‌ چو افعیهای دوزخ مینمودند
نگاه او بهر دو شاخ افتاد ‌ دگر احوال دیدش مرد ناشاد
دو موش فربه و از حد بزرگی ‌ بقامت از همه موشان سترگی
یکی اسود دگر ابیض بدو رنگ ‌ بقطع هر دو شاخی کرده آهنگ
گهی پائین دگه بالا رسیدند ‌ بدندان ریشه هایش می بریدند
ز بالا یک بیک آن مرد پردرد ‌ نظر چون زیر پای خویشتن کرد
پدیدش چار افعی چو اژدر ‌ برون آورده از سوراخها سر
بقعر چاه ز ان پس چشم انداخت ‌ بیک دیدن حواس خویش در باخت
بپایش پیش او دیگر بلایی ‌ کشاده فم نشسته اژدهایی
که چون آید اگر افتد در آن چاه ‌ بیک دم در کشد مثل پر کاه
بکار خویش حیران گشته شوریده ‌ ز پائین سو بالا دید مضطر
بجنبش ناگهان از دور شد زود ‌ سر آن هر دو شاخی شهد آلود
چکید آنگهش گردید بیتاب ‌ دهن بند ذوق آن گردید پر آب

نماند طاقت صبر و تحمل — پی خوردن شده آماده بالکل
دهن را کرد سوی شاخها وا — زبان آورد بیرون کلب عوّا
بلیسیدن شده مصروف و مشغول — که شد حاصل غذا خوب و معقول
بدستش آمده حلوای بی دود — خیال آن بلاها گشت مفقود
نمیدانست آن ماران پر زهر — پی ایذا برون آیند با قهر
بشوق انگبینی رفت از هوش — که فکر اژدها گشتش فراموش
نمیداند چه روزی در چه هنگام — بکام او بیفتد مردک خام

تعبیر بلوهر از چاه و مار و موش و اژدر

بشو آگاه ای فرزند هشیار — ترا زین راز بسیار هم خبردار
بود آن چاه دنیا پر ز آفت — سراپایش بدان حرص و کثافت
دو شاخ سبز عمر آدمی دان — ز موشان روز و شب تعبیر گردان
سواد و بیض هم از شب و روز (ای سیاهی و سفیدی) — چراغ عقل را یکدم بیفروز
ببین آن هر دو موشان ناپدیدان — که ببرند قطع عمر انسان
شناسی خلط اربع را درین دم — دم و سودا و صفرا هست و بلغم
مثال چار افعی هر چهار اند — نداند هیچ نقصی در چه کارند
کنند هیجان یکی هم گر ز آنها — نیارد جسم انسان تاب اصلا
شنو انجام کار صاحب آن — سوی ملک عدم گردد شتابان

رفیق دومی زو پست‌تر بود | وثوق و وسعتش کم‌تر بود
سوم بیقدر زان هر دو نهایت | همیشه از عیالش در شکایت
حقیر و بی بضاعت شهری | کمال دوستی با او خبر وی
گران آمد از آن بهر خاطر او | نبوده چونکه یار شاطر او
بیامد مشکلی آن مرد را پیش | پی حل کرد تفتیش گزیده دلیش
بجرم سخت شد معتوب سلطان | از ضعف بود و بیمار و حیران
سزای جرم شد دو الف دینار | ولی آن شخص مفلس بود و نادار
پریشان حال و بالکل بی رعایت | با والیش نبوده استطاعت
بپیش دوست اول رفت مغموم | بگفتا هست حالم جمله معلوم
نه از دیگران چون به گزیدیم | بجز روی تو روی کس ندیدیم
نبودم در رعایت صرف اوقات | میان ما و تو بوده منافات
یکایک در بلای ناگهانی | بیفتادم ز حکم آسمانی
مرا افتاد اکنون سخت مشکل | که هر دم از خیالش می‌طپد دل
اسیر جرم شاه وقت هستم | نماند هیچ مال و زر بدستم
اعانت گر درین سختی نمایی | شود از دست سلطانم رهایی
مدد از تو همی خواهم درین کار | بکار یار آید عاقبت یار
رفیق گم شده از راه توفیق | جوابش گفت ای یارم تحقیق

بگفتی آنچه حال خود بجا هست
بامدادت مرا طاقت کجا هست

عیال من دگر هستند بسیار
که فکر شان بود از تو سزاوار

دو جامه داده البته یار را
طلب سازی اگر از من خدا را

بتو شاید از ان خواهم عطا کرد
نباشی منتفع لیکن تو ای مرد

ز یار خویش چون بشنید این قول
امیدش قطع گشت و گفت لاحول

بنزد یار دیگر رفت ز انجا
که زو حاصل شود غالب تمنا

بیانی کرد با تصریح و توضیح
ز حال مفلسی و جرم و تفضیح

بگفتش آنچنان مصروف کارم
نمیخواهم که رو سوی تو آرم

تو خود تدبیر کار خویشتن ساز
نگردد باب امیدت ز من باز

ببریدم از تو رسم آشنائی
ازین پس هیچگه نزدم نیائی

تو میداری طریق بی وثیقه
خلاف تو کنون دارم طریقه

نهم چون گام در راه صداقت
کنم شاید دو سه گامی رفاقت

ازان نفعی بتو عاید نگردد
ز من امداد تو زاید نگردد

کلام آشنا چون مرد بشنید
از و هم کرد آخر قطع امید

بسوی یار ثالث باز رفته
جگر از آتش آلام تفته

صدا زد ای حقیر جمله احباب
ز تو شرمنده ام دریاب دریاب

که آورده بسویت اضطرارم
بگویم گر کنی اجرای کارم

بپاسخ گفت ای یارم بصد جان — نمایم جهد و کوشش از پی آن

جواب با صواب او چو بشنفت — هزاران آفرین بر همتش گفت

ز اول تا بآخر مرد دلگیر — همه احوال خود را کرد تقریر

بگفتش یار نیکوکار آندم — بمن تقصیر گر کردی نخور غم

نمایم حفظ ذاتت از بدیها — گذارم مر ترا کے طاق و تنها

تجارت کرده ام بهر تو ای یار — ازان حاصل مرا شد نفع بسیار

تر ازین مال گر عاید شود سود — برای تست مالم جمله موجود

همه اموال گیر و ده بسلطان — که تا گردی رها از قید زندان

برین اخلاص خالص مرد مضطر — ز هر مو شکر میگفتی مکرر

که ای خالق چنین هم بندگانند — فدای یار خود از مال و جانند

بمن در خدمت او شد فتوری — نیامد نسبت من زو قصوری

دگر میگفت زین دو امر آوے — زیاده بر کدامی غم خورم ہاے

بتقصیری که شد در خدمت دوست — شمردم مغز را بیکار چون پوست

پشیمانم ز کار خویش هردم — که در باب رفیق نیک کردم

و یا بر نیکوی نالم که هیهات — نمودم با رفیق زشت و بد ذات

تعبیر دلپذیر

بگویم ای پسر تعبیر فی الحال — رفیق اولین تو بود مال

عمل باشد چراغ قبر تاریک
عمل گردد رفیق راه باریک

برد چون باد از جسر جحیمت
رساند تا در باغ نعیمت

متین گردد بنای دین چو خواهی
بکن پرهیز دایم از مناهی

خطاب بلوهر با یوذآسف پاکیزه گوهر

از آنی ای جوان نیک خصلت
که با بیگانگان نگرفت الفت

نگشته ملتفت بر پادشاهی
برون افگند خود را از تباهی

نکرده خواهش دنیای غدار
نشد در دام مکر او گرفتار

من آن باشم که در اصلاح کاری
طلب فرموده باشی هیچ یاری

کنم تا در حقیقت رهنمائی
نمایم هر ارادے صفائی

نمایان صبح شد اکنون بتعجیل
حکایت بنمایم بهر تمثیل

بیان حکیم نبیل و حکایت بهر این تمثیل

بشهری بود این رسم عجیبی
که دارد چون شدی مرد غریبی

گرفتندی بجبر و قهر فی الحال
بدادندی حکومت تا بیکسال

بدی غافل چو از کردار ایشان
بگفتی شکر بر حال پریشان

ندانستی که من گشتم شهنشاه
از انجامش نگشتی هیچ آگاه

چنین تا سال سر گردید آخر
گرفتار بلا گشتی مسافر

نمودندی بدر بی زاد و عریان
برفتی آن مسافر زار و گریان

بدشت و وادی خار مغیلان … ازان اطوار دل افگار میرفت
چنان گردید از حکم سعادت … که اہل شہر سالی حسب عادت
غریبی را بیاورند نادان … مثال دیگران کردند سلطان
نگر بد در سرشتش عقل کامل … بگرم و سرد دوران بود عاقل
چو بے رنج و محن تخت شہے یافت … بعقل دوربین یک وزد دریافت
که من مرد غریب و بے نوایم … چرا جا ستمان گردید جایم
نباید انس با ایشان گرفتن … بود انسب براہ خویش رفتن
یکے را پس ز ملک خود طلب کرد … بیان رسم شہر سے عجب کرد
صلاح کار خود زو جست ناچار … که چون خر در وحل ہستم گرفتار
مرادادند بر خود با امیرے … مبدل گشت باشاہی فقیرے
ندانم انتظام ملک کردن … ہمیخواہم که باشی نائب من
ز حال شہر واقف بود چون مرد … بیان از رسم ایشان موبمو کرد
که گردد شاہیت جانے بجائے … شوی معزول آخر بعد سالے
برون سازند عریان بی لباست … زبان شان بود حیله اساست
کنون فکری ترا باید نمودن … ازاینجا سیم و زر بیرون بدن
فرستی در چنان جا زر و مال … که باشی ہم درانجا آخر سال
نماند چون بتو این حکمرانی … نمانی با تنعم زندگانی

فتادش عاقبت این رای مقبول
به بیرون بردن زر گشت مشغول

همه گردش بجای خود روانه
بروز چند خالی شد خزانه

چو آمد بعد سالی وقت معهود
بیکدم شاه هیچش گردید نابود

برون کردند عریان حسب دستور
شدش زندان همه آن گنج معمور

بجائی خود بیاید بعد صد رنج
بلا وسواس گشته مالک گنج

خزف سان لعل و گوهر در حضورش
بسر شد عمر در عیش و سرورش

باو هر کرد چون اتمام تقریر
روان گردید گویا از کمان تیر

بجائی خود رسید و کرد آرام
دگر در انتظار آمد شام

نکهت چمن سوم از اهتزاز نسیم ورود قدوم میمنت لزوم بلوهر نیک نیت بایوان شریف یوذآسف والانژاد پاک طویت و مکالمه یکدیگر و موعظه روح پرور مع نکات عجیبه و تمثیلات غریبه

شه خاور چو در مغرب نهان شد
لوای لشکر انجم عیان شد

گشاده نافه خود را شب تار
بیفشانده بعالم مشک تاتار

بلوهر گشت پویان سوی همراز
بایوانش رسید و داد آواز

طلب نزد خودش شهزاده فرمود
بزودی پا شد و تعظیم بنمود

نشانیدش بصد عزت بجای
ببوسید به منت دست و پای

بدو گفتا که هستی خضر راهم
توئی در شدت و سختی پناهم

گریزان از تو بیدینان به کین / بیامت خطبه خوان هر صاحب دین
بدست آنچه دنیا را ستودی / بهشتی طالب آنرا ستودی
بود لاریب قول تو همه راست / نباشد هیچ در واقع کم و کاست
بدنیا چون بدیدم چند چیزی / ازو خوش آیدم آخر گریزی
فنا و مرگ موجود است هردم / دلم از دوستیش میکند رم
بذکر آخرت کن شاد و مایم / که از صدق جنان مشتاق آیم
همان دار البقا باشد مقرر / مرا اکنون هوای اوست در سر
بلوهر گفت بی شبهه چنین است / بگویم آرزویت گر همین است

موعظه بلوهر بعبارت مختصر

بشنو ای همنشینم آخرت چیست / مقام لطف و آسایش بیکیست
بود آنملک بی رنج و زوالی / نگردد هیچگه خالی بحالی
نیابد هرکه ترک عیش دنیا / برالیش شادمانی هست آنجا
بدانی ترک دنیا برگ راهی / گر آنجا نیست جز تقوی پناهی
ضیا بینم تقوی ترک دنیاست / کلید باب جنتی ترک دنیاست
کسی کو طالب جنتی است ای یار / نمیدارد ازین دنیای دون کار
نباشی چون ازین دار فنا تنگ / ترا داده است ایزد عقل و فرهنگ
فراهم سیم و زر بیهوده دانی / کند انسان پی ابدان فانی

نباشد با قوامی جسم قایم — نجود در معرض خوف است دایم

ز ہر سقمی بود دردے اثرہا — ندارد طاقت دفع ضررہا

مثال سوم از گرمی گدازد — برودت منجمد انرا بسازد

ببادِ سخت چون پنبه بپاشد — ز آبش دہشت از غرق باشد

ہوا تحلیل بسیار زد بیکدم — ہمہ درّندگان درّند ازہم

شود غربال از منقار مرغان — ببرد ہمچو خس شمشیر برّان

عوارض انچه گفتم خارجی دان — سوای این عوارض جسم انسان

بود در اصل معجون مرکب — ز امراض و عللہا مسبب

جوان و پیر ہر کس در جہان است — بہر دم خایف و ترسان از آنست

نه بینی یک لی از خوف خالی — بداند صحت خود احتمالی

بہر جسمی است دانی ہفت آفت — از آن باشد ہمیشه در مخافت

یکی جوع و دگر میدان عطش را — سوم گرما چہارم ہست سرما

شناسی پنجمین را آن بود درد — ششم را ترس باشد نام ای مرد

ز ہفتم آدمی بی ساز و برگ است — ہمان مرگ است صد افسوس کاست

کنون بشنو ز امر آخرت نیز — ترا آگاه بسازم ازان چیز

بدنیا انچه یابی اندکی یار — به عقبی بیتوانی یافت بسیار

ز حیرت بود آصف ماند خاموش — وزان پس گفت آہ درد بہر پیش

گمانم میرود هستی ز عباد بران عباد سلطان کرد بیداد

ببی را گشت و در آتش ببیخت ندانم این ستمها از که آموخت

از انها چند کس باقی چو ماندند بصد ذلت ز شهر خویش راندند

بلو شهزاده ذکر یاران کرد چون گوش دلش آمد بدرد و گشت خاموش

ز چشمانش روان شد چشمهٔ خون بگفتا با دل بیتاب و محزون

هر الودند آنها جمله اصحاب سفر ره هر یکی مقبول احباب

طریق آنکسان بد مذهب من بدین خود همه چون سخت آهن

بگفتش شاهزاده ای فلک جاه چرا مردم همه گشتند بدخواه

که ایشان را بظلم و مکر و تزویر ز جان گشتند و هم کردند تعزیر

همه با متفق گشته برین کار باهل دین رسانیدند آزار

خلافی گرچه میدارند باهم بکاری مجتمع گشتند تا هم

چنان کردند با خود اتفاقی نیاید از یکی آنها نفاقی

تمثیل بی عدیل

حکیم خوش بیان خوش فهم و خوشخو بشهزاده مثالی گفت نیکو

که ایشان همچو سگهای نمایند بمرداری که باهم جمع آیند

برای خوردنش هر یک از آنها نماید عفعف و فریاد و غوغا

کند حمله یکی بر دیگری بس بیاید اندرین هنگام کرکس

رسید در قرب آنها تا رود راه | همه دانند کو با ماست بدخواه
نزاع خویش را آندم گذارند | بهم گشته بر آنکس حمله آرند
درانجا لیکه او میرفت راهی | بدان جیفه نبودش طمع گاهی
مگر چون مرد بیگانه بدیدند | بر و عفعف کنان باهم رسیدند
میان شان نزاعی بود هر چند | ولی از غیر کمتر چند در چند

تعبیر بلوهر بوجه بهتر

بنه دل ای پسر بهر چه گویم | دلت از وسخ[1] شبهه صاف شویم
بدنیا کرده ام تعبیر مردار | چو سگها اهل دنیا را تو بشمار
که باهم از پی دنیا خروشند | ز کینه چون خم باده بجوشند
بسفک[2] یکدگر شمشیر در دست | بجمع سیم و زر مصروف بدبخت
بآنکس چون سگان حمله نمودند | ز کین و خشم در عفعف فزودند
بود آن شخص مثل اهل ایمان | ندارد کار با مردار ایشان
که دنیا را بایشان داد و بگذاشت | متاع این جهان چون جیفه انگاشت
بآنحالت عدو جان او بینند | طریق دشمنی هر لحظه پویند

مکالمه بلوهر با یوذ آسف نیک اختر

دگرگونه بلوهر کرد تقریر | که ای نو بادهٔ گلزار توقیر
بگوش دل شنو از من بیانی | منم مثل طبیب مهربانی

[1] وسخ بفتح اول وسکون ثانی و خاء معجمه ونیز بالفتحتین بمعنی چرک که بهندی میل گویند ۱۲
[2] سفک بالفتح اول و سکون ثانی ریختن خون ۱۲

که بیند چون بحال جسم انسان — ز خلط فاسدی آید بنقصان
بخواهد تا بیاید فربهی زود — هزال جسم گردد نیست و نابود
غذائی مولد خون هرچه دانند — باو ندهد که نقصان میرساند
مرض را قوتی چندان دهد باز — که گردد ناگهان با مرگ دمساز
فساد جسم چون گردید زاید — عوارض بر عوارض میفزاید
ازین باعث نماید حکیم پرهیز — دوائے میدهد اصلاح آمیز
چو خلط فاسدش را کرد زایل — سوے تقویتش گردید مایل
غذاهاے مقوی بهر بیمار — کند تجویز آنهم آخر کار
قبول طبع افتد چون خورشها — سمین گردد مثال نخل خرما
بیاید طاقت رفته بجسمش — بنام پهلوان خوانند اسمش
بوقت امتحان گر آورد زور — کند بهرام را چون طفل در گور
بگفتا یوذاسف اے بلوهر — سخنهاے گران سفتی چو گوهر
توئی از خاصگان واقف راز — ز اکل و شرب خود ما را خبر ساز
بگو چون می نشینی بر سر خوان — چگونه میخوری پوشی چه عنوان
جوابش گفت آن مرد کهن سال — حکایت با تو سازم نقل فی الحال
ازان مفهوم کن اے احمق شوم — که با خطر بماند خورد و نوشم

هزال بالضم لاغر شدن و لاغری ۱۲ کشف

حکایت بر سبیل تمثیل

بملکی بود نیکو شہریارے ثریا مرتبت گردون وقارے
ندانم تا کجا ملکِ وسیعش ترفع داشت اقبال رفیعش
قشونش از اختر افزون تر بدان کثرت کسے کم دیدہ لشکر
ز سیم و زر فراوان گنج بر گنج گذشتہ در تنعم عمر بے رنج
کہ ناگہ خسروے با فوج جرار بجنگ او مہیا گشت یکبار
بگیرد تاج و تختش کرد آہنگ روان شد سوے ملک او پے جنگ
درفشِ کاویانے برکشادہ جہان پر از سوارہ و از پیادہ
خبر آمد بنزدِ شاہ از راہ کہ اینک می رسد ہشیار بدخواہ
روان گردید سلطان با سپاہے رسیدہ با مخالف پیش راہے
بکرنا دم یکایک بر دمیدند ردہ ہر دو سپہ باہم کشیدند
صدای بوق و کوسِ رزم برخاست برای رزم ہر ذو العزم برخاست
ز جایش خاک بالا آنچنان رفت کہ گفتی شش طبق بر آسمان رفت
در آن میدان ز سم بادپایان تنِ گاو زمین گشتہ نمایان
مقابل از دو سو گشتہ چون ابر خروشِ پہلوانان رعد در ابر
ہواے تیغ بود و بارش تیر درخشیدے بہر سو برق شمشیر
روان شد از قتیلان آنقدر خون نمودے دشت کین دریاے جیحون
کہ موجش بود از اجسام یکسر حباب آسا درو سرہا برابر

سپاه شاه آخر از زد و گشت — یکایک داد با همرزم خود پشت

مخالف گشت بر سلطان ظفریاب — نیاورده نیاوردش کسے تاب

پریشان هر طرف رفتند پویان — مخوف جای حفظ و امن جویان

زن و اطفال را بگرفته همراه — گریزان در شب تاریک شد شاه

همی رفتی هراسان صاحب تاج — گدایانه بآب و نان محتاج

نیستانی بنهرش آمده پیش — شمردش جای حفظ جان خویش

دران پوشیده شد از خوف دشمن — که باشد با زن و فرزند ایمن

همه اسپان خود را سوی صحرا — رها فرمود زینباعث مبادا

شود بر صیحه[۱] شان چون خبردار — رسد دشمن درینجا بهر پیکار

بگیرد بے توقف این مکان را — نماید قتل اطفال و زنان را

بصد خوف و خطر بگذشت آن شب — جگر از غم کباب و آه بر لب

سحرگه کرد سلطان این اراده — که با اهل و عیال خود پیاده

برون آید ز جای خویشتن زود — بکشتی بگذرد از نهر چون دود

ولے از مقتضای حکم تقدیر — نیامد راست هرگز هیچ تدبیر

بلا نازل شد و گردید مجبور — بآخر در نیستان ماند محصور

ز سرما جمله ایذا میکشیدند — مصیبت آنچنان گاهے ندیدند

عذاب جوع دیگر سخت تر بود — که هر طفلے بجاے نوحه گر بود

[۱] صیحه بفتح صاد مهمله و کسر حای حطی بمعنی بانگ و آواز و فغان ۱۲

نبوده زاد ره همراه ایشان | شود سد رمق تا بهر طفلان

دو روزی اندرین شدت بماندند | سوای رنج و غم چیزی نخوردند

یکی از بچگان شاه والا | بضعف و ناتوانی مرد آنجا

دگر از داهیه گردید بیتاب | وزان پس مرده اش انداخت در آب

سوم روزش گذشته همچنین جبر | نمانده هیچ کس را طاقت صبر

همه رفتند پیش شاه باداد | ز جوع و تشنگی کردند فریاد

که باقی نیست در اجسام ما زور | ز جا جنبش همیازیم چون مور

بغیر ما که تا زین نیستان | برون آییم باهم گردد جان

کلام شان چو سلطان گوش فرمود | ازان درد جگر دیگر بیفزود

بگفتا تلخ باشد گرچه مردن | ولے باید بناچار صبر کردن

ز عاقل اینچنین کاری نیاید | بکام اژدها رفتن نشاید

بجفت خویش انگه کرد ایما | که سازد طفلها را زود یکجا

بحکمش مجتمع گشتند اطفال | همه از تشنگی و جوع بدحال

ق

نظر کرد و ز راه مصلحت گفت | بجفت خود همه میرند گرفت

ازان بهتر که بعض شان بمیرند | ز آنها بعض آنها قوت گیرند

رسیده در دلم اینوقت آزن | که سازم ذبح از اطفال یک تن

بود آن قوت باقی بچگانم | همین بهتر نماید در گمانم

وگر این امر ماند در تغافل ... رود در کشتنش گونه تساهل
زیاده تر بهمه گردند لاغر ... ز لحم شان بیابم حصه کمتر
نشد حاصل بسی گر غذایم ... نیاید طاقتی در دست و پایم
گشایش گر بوقتی رو نماید ... کجا از دست و پا کاری برآید
زن سلطان چو این تقریر بشنید ... ستایش گفت و رای او پسندید
ز فرزندان یکی را بر گرفتند ... برای کشتنش در گوشه رفتند
در آنجا با دم خنجر سپردند ... ز لحم طفل یک یک قطعه خوردند
بگو ای بوذآسف بهر داور ... گمانت چیست با این مرد مضطر
که آیا میخورد بسیار یا کم ... طعام وافری باید چوانیدم
مثال گرسنه آسوده خوار است ... و یا چون مضطری در اضطرار است
که یک لقمه بود خوردن ضروری ... ندارد کار با بسیار خوری
چنانش بوذآسف گفت فی الفور ... که حرفی عرض سازم گر کنی غور
بمضطر این گمانم هست بی شک ... برای تام خواهد خورد اندک
بلوهر گفت راز خود چه پوشم ... بمضطر کن قیاس خورد و نوشم
رسیده بود تا اینجا که ارشاد ... که ناگه دیک آواز سحر داد
مرخص گشت دانای زمانه ... از اینجا شد بجای خود روانه

تازگی چمن چهارم از ابر بهار نزد دل حکیم فهیم بلوهر ذوی مرتبه فخیم در خلوت خاص

فیض اختصاص یوذآسف نیکو خصایل میمون شمایل بپاسخ عجائب تمثیلات و غرائب حکایات

چو نظم روز سیم گشت یکبار | تقارب جست در عالم شب تار
خروج لیل شد بی قید مطلق | بحر غرب خود انداخت زورق
نه سالم ماند یک رکن شعاعی | فتاد از چار ارکانش رباعی
ردیف روشنی گردید بس طی | روی آسیا سے آمد از پی
شده مصراع عالم بی خلافی | همه از نور خالی چون زحافی
ز جای خود بلوهر رفت بیرون | به بیت یار آمد همچو مضمون
بگفتش یوذآسف کی نکونام | بیا در کلبهٔ من گیر آرام
که اینجا هست جای مستمندان | مقام بیدلان و دردمندان
بپرسم از تو چیزی چند امروز | جوابی گو که باشم فرحت اندوز
بیان امری که میخواهی بکرید | مرا هر روز ای مرد خرد ور
بود آیا که مردم از سر عقل | بدانستند خود را هم بالفعل
بهر چیزش تفوق نزدشان است | ازان خوشنود هر یک بیگمان است
و با خالق بالیشان حکم فرمود | اجابت کرده اند از راه بهبود
بلوهر گفت ای ذی عقل و فرهنگ | کجا انسان تواند کرد آهنگ
که بی فرمان خلاق دو عالم | ز رای خویش هر کاری زند دم
بود امری که آنرا می ستودم | بپرسیش مرا تو دعوت نمودم

افتادن چیزیست از اصل خود نقال سهم زاحف تیر که از نشانه دور افتد ۱۲

بلند و نیک انجامش سراسر — ز دنیا و ز مافیهاست بهتر
بجا اهل جهان از عقل صدها — بجا آرند حکم نیک و بد را
نباشد هیچ نیکو کارسازی — همیشه کار ایشان لهو و بازی
بخواهشهای دنیا می‌ستایند — بهر یک سوی آن دعوت نمایند
بگفتم آنچه ای فرزند ایشان — سمر هست از اطوار ایشان
کلامم را سراپا راست دانی — بود این دعوت ما آسمانی
که چون حس بد کند اعمال بد را — نماید حسن معشوق ابد را
ز راه زشت رو گردان نماید — در ذوق عبادت میگشاید
کند بیخود بعشق پاک داور — بحال فقر میسازد توانگر
کسی کو فهم این معنی نموده — همانا گوی نیکی در ربوده
بسا از مردمان باشند هشیار — بفطرت مستقیم و نیک اطوار
که پیش از انبیا پابند حق را — بیاد آرند قول ما صدق را
ز انشا همچنین هستند اکثر — که چون آید بسوی شان پیمبر
قبول دعوتش سازند از دل — برون آرند پای خویش از گل
تو باشی ای پسر کز طبع پرفن — دوانیدی در ره مقصود توسن
نه پیغمبر نبوت رهنمایی — دل تو آئینه شد از صفای
بگفتا بود آنست ای خردمند — گروه غیر تو مثل تو هستند

لغ [illegible] لغ [illegible]

که مردم را براه راست آرند / ز احکام خدا یک یک شمارند

حکیم نامور پاسخ چنین داد / که جمعی بوده اند از اهل ارشاد

ولے شهر دگر ماواے شان هست / سوے این ممالک جاے شان هست

بظاهر گرچه حق سازند اظهار / خلاف اهل حق اعمال و اطوار

چو در طور و طریق شان خلاف است / ازینباعث میانم اختلاف است

چنین پس بود آصف کرد گفتار / شما را حق چرا کرده سزاوار

از ایشان هرچه گفتید مخصوص / چگونه بر شما شد حکم منصوص

درانحالیکه آن امر سماوے / نزدیک شیخ بود بر جمله حاوے

بلوهر گفت وحی هست شافی / بفهمد هر که دارد فهم وافی

طریق حق بود از جانب حق / بنا بر شک درین جز مرد احمق

خدا چون حکم سوے بندگان راند / همه را جانب آن راه حق خواند

گروهی زان بدل کردند اقبال / براه راستی رفتند فی الحال

بیکتائی خدا را مے ستودند / هدایت دیگران را هم نمودند

بدین عنوان یکے دیگر جماعت / قبولش کرد از راه اطاعت

عمل لیکن باحکامش ندارند / خلاف شرع هر دم مے سپارند

نمیسازند شان تبلیغ احکام / زبانها لال میدارند در کام

کسے کو امر دین ضایع کند آه / نسازد جاهلان را هیچ آگاه

نباشد مثل آن ای نیک طینت
کمند هر کس بامر دین فسادے
بود آنکس نه هرگز همچو دیندار
نماید هر که جزع و فزع بر جبر
بداند خوب آنرا حق نپردہ هے
بیان کردم بهشت انچه الیوم
مشیت همچنین بود است جارے
رسولان آمدندی سوے مردم
زبان مختلف میداشت هر کس
رواج دین چو گشتی جابجا گر
شدی قایم بدین خویش هر یک
نزاع و اختلافی هم نبودے
برفتی چون ازین دنیا پیمبر
بدین ان نبی از راه خواهش
شدی غالب باهل علم نادان
نکردی هیچ پاس علم اصلا
بحکم نفس میجستے توسل

که باشد حافظش با زیب و زینت
بدان آن شخص را نیکو نهادے
صلاح دین که گردد زو پدیدار
نباشد مثل شخصے کو کند صبر
بسا فرق است در هر دو گروهے
ازین باعث سزاوار ارم از القوم
بهر دوران ز فیض لطف بارے
نگردد تا کسے از راه حق گم
باهل آن زبان بد حکم او بس
نهادی خلق سر به پشت پا لیک
میان شان نبودی شبهه و شک
خدا را هر یکے واحد شنودے
شدی دشمن یکے با شخص دیگر
نبودی پس هزاران هیچ و کاهش
برفتی نقد دین در صرف نقصان
بدانستی سبک از جهل آنرا
شریعت را همین دادی تبدل

ف سر به پشت نهادن مراد از اطاعت کردن باشد ۱۲ ف بدع بالکسر اول و سکون ثانی چیز نو پیدا کردن ۱۲

بهر جا از جهالت شور بودی — چنین تا علم دین کم زور بودی

کتاب کبریا را گرچه اقرار — بکردندی بظاهر قوم بدکار

نمودندی ولی تحریف و تبدیل — بوفق رای خود تاویل و تسویل

باهل دین چه واقع اختلاف است — هویدا فرق کلی صاف صاف است

رسولان آنچه آوردند در اصل — میانِ ما و شان نبود روا فصل

اصول شان بود مثل اصولم — بهر عنوان ز دل باشد قبولم

ولی کیفیت و احکام آنها — خلافِ حق بود در مسلکِ ما

بدانای زمان شهزاده فرمود — بهر عهدی نبی چون شد نه موجود

که دین حق نمیگردید ضایع — نه شایع در جهان گشتی شرایع

مثل زد آنچنین دانای دوران — بتقریبی که شد عجب سبحان

که شاهی را زمین باشد خرابی — نیارد رستنی از قحط آبی

چو خواهد شاه آبادش نماید — بدهقش آنچنین شد بهر آید

امینی را فرستد بهر آن کار — زراعت تا کند هم غرس اشجار

حصاری بر کشد از هوشیاری — نماید گرد نهر آب جاری

حفاظت تا بود از مفسدانش — بر آن زرع و نخیل و بوستانش

بباید پس امین فوراً بتعجیل — ز جان و دل کند آن حکم تکمیل

باحیای زمین تدبیر سازد — بامید حاصل عمر بازد

بروید آن زمین را عهد اشجار رسد مرگ این روزی بناچار

ز سر برافگند تاج هوس را نماید جانشین خویش کس را

چو او رحلت کند زین دار دنیا وصیتش بشنود بی یار و تنها

همه مردم بجان گردند دشمن شود آن بوستان مانند گلخن[۱]

مجادل در خرابیش بکوشند بسوی جانشین چون سگ خروشند

بشنود چون خبر آن شاه بادین ز نافرمانی اقوام پر کین[۲]

فرستد پس سوی بار دیگر که احیای زمین سازد سراسر

باصلاحش چنان آرد سر نو نه بیند از خرابی باز پرتو

بدین عنوان بود حال رسولان که رفته چون یکی زین جا بجولان

شود واقع بامر دین قصوری نیاید از گروهش جز قصوری

مراد از دنیا ۱۲

ز الطاف عمیم خویش داور فرستد باز سوی شان پیمبر

که تا اصلاح امر شان نماید یقین تازه در دلها فزاید

بگفتش بود آسمانی نکونام رسل آرند از حق آنچه احکام

بود مخصوص با جمعی بفرمای و یا عالم همه باشد دران رای

بلد هر گفت باشد این مقرر که آید چون ز سوی حق پیمبر

رساند حکم خالق بر خلایق نماید امر بر کردار لایق[۲]

ز کار زشت سازد نهی هر دم یکی گر رام شد دیگر کند رم

هر آنکس دعوتش را کرد منظور
شود با اتقیا لاریب محشور

ز امرش هر که بیرون رفت از جهل
مناهی را بخود انگاشته سهل

بود جایش بروز حشر در نار
ورا در زمرهٔ کفار بشمار

زمین خالی نماند نیم ساعت
ز یک فرمان روای با اطاعت

پیمبر باشد و یا جانشینش
جهان دایم بود زیر نگینش

بتائید کلام خویش تمثیل
بیان سازم بگویم باز تا ذیل

حکایت قدم

کنار بحر مرغی بود گلفام
نگارین جمله بال و پر قدم نام

بجفت خود بسر کردی باشجار
نهادی تخم در هر ماه بسیار

بسے راغب بسوے بچگان بود
حریص کثرت شان هر زمان بود

چنان سالے درانجا شد قضا را
که او را گشت فرصت سخت دشوار

بدرد خود نه اصلا چاره دید
دلش ترک وطن آخر پسندید

برائے جوجه ها چون فکر بودش
همین تدبیر بس صائب نمودش

که ماند نسل او از قطع محفوظ
بود شاید که از دیدار محظوظ

گرفته تخمهاے خویش یکسر
نهاده در نشیمن هاے دیگر

گشاده در هوا این بال و پر کرد
بجاے دیگرے زانجا سفر کرد

بجائے خود چو مرغان باز رفتند
بزیر بال سینه ها گرفتند

به تخم خود نمودندی خیالش
برابر داشتندی زیر بالش

بسر گردید چون وقت معین
ز چوچه پر شده هر یک نشیمن

چو آن چوچه بچوچه های مرغان
بهم در آشیان ماندند نیسان

بیکدیگر بسی الفت گرفتند
برون از آشیان هرگز نرفتند

قدم را روز سختی شد چو آخر
سوئے ماوای خود گشته مسافر

عبورش بر نشیمن‌ها بیفتاد
بگوشش چوچه‌ها آواز در داد

صدایش بچگان هر گه شنیدند
همه از آشیان خود پریدند

پی شان چوچهٔ مرغان دیگر
ز الفت یک بیک بگشاده شهپر

بهم بند اقامت باز کردند
بهمراهِ قدم پرواز کردند

قدم با چوچه‌ها چون بود مالوف
ز جان و دل پی آنها شد مصروف

پذیرفته دلش تسکین و آرام
نمودی هر یکی را سوی خود رام

که واقع شد نه گاهی افتراقی
بهم ماندند شان با اتفاقی

تاویل تمثیل

مثال آن قدم پیغمبر آمد
که مردم را براهِ حق کشاند

نظیر تخم‌ها اشعار حکمت
که بنهادش بهر جا وقت فرصت

مراد چوچه‌ها اکنون بگویم
بود از عالمان ای نیک خویم

که بعد از غیبت پیغمبر پاک
هدایت میکنند از راه ادراک

بدیگر بچه ماند آن جماعت — که با عالم کند از دل اطاعت
بفهمد انچه گوید در دو صافی — بجنبش هیچگه نارد خلافی

سوال یوذآسف پاک گوہر و جواب باصفوا بلوہر

سوال یوذ آسف کرد انگاه — که آورده پیمبر انچه همراه
بگفتی آن کلام حق بود راست — فرستادش بما هر انچه میخواست
کنون آگاه کن ای مرد دانا — کلام خوشتر رب توانا
شبیه گفتگوی مردمان است — و یا در لطف و خوبی به ازانست
جوابش گفت دانای زمانه — که باشد از همه خالق یگانه
ندارد مثل در ارض و سماوات — شبیه او بدانی از منافات
چنان دانی کلامش بیمثال است — نظیرش گر کسی آرد محال است
نمی بینی که میخواهد چو انسان — کند تعلیم مرغان یا بحیوان
که از حکمش نخبرد او بباید — زدستش طعمه خوردار باید
گهی سازند روگشت سوی پیش — گهی میل نشستن رو برو پیش
و یا گردند گامی چند زود دور — دل مالک شود زین فعل مسرور
کلام او نمیسازند مفهوم — ولی از حکمتی باشند محکوم
صفیر و صوت انسان کرد ایجاد — سخن را ازان وسیله سیدید یاد
نباید در لغت هر چند گفتار — نفهمد باز حیوان هیچ زنهار

چنین باشند عاجز بندگان ہم ۔ نمی فہمند ہیچک بیش یا کم

کجا کنہہ کلام حق بیابند ۔ اگر یک عمر در فکرش بتازند

مثال صوتہا کز راہ تعلیم ۔ بحیوانات بسازند تفہیم

بدانگونہ خدائے پاک بیچون ۔ برائے فہم انسان راز مکنون

ز رحمت در زبان شان فرستاد ۔ ز نیک و زشت از ہر یک خبر داد

کہ تا فہمند آنرا بالبداہت ۔ برون آیند از چاہ بلاہت

چو حجت ختم شد من جانب اللہ ۔ چہ آرد روز محشر عذر گمراہ

بدان کین صوتہا ای صاحب فن ۔ پئے حکمت بود پابند مسکن

حکیم آمد پئے اصوات جانے ۔ نمے یابند اکثر زان نشانے

نہ گاہے از رموزش ہیچ معلوم ۔ نہ ہرگز کنہہ آن سازند مفہوم

میان عالمان زین جہر دریاب ۔ تفاوت ہست واقع اندرین باب

سبب باشد ہمون علمی کہ دادہ ۔ یکے را کم و دیگر را زیادہ

کہ ہر کس حسب علم خویش فہمید ۔ یکے از چشم دیگر کے توان دید

یکے عالم ز دیگر اخذ سازد ۔ بتحصیلش شبانہ روز تازد

نماید ضبط حال اصلیش ۔ بعلم حق رسد تا انتہایش

کہ سوے خلق آن علم الہی ۔ رسیدہ بود با وصف کماہی

کرامت کرد بعضے را چنان علم ۔ کہ بار جہل افگندند از حلم

[illegible]

وے آنہا کہ علم دین بجو انند
بکنہش پا بگل چون خر بمانند

بگیرے نسبت ایشان جابے
کہ چون خلق خدا با آفتابے

کند از روشنیش نفع حاصل
وے از قرص دیدن ہست عاطل

دگر با چشمۂ جاری مثالے
بود لایق اگر سازی خیالے

کہ باشد منبعش از چشم پنہان
نیابد کس اگرچہ ید فراوان

ز آبش منتفع باشند و سیراب
نمیدانند آید از کجا آب

نظر کن بر ستارہ ہاے روشن
فلک را نہا نماید صحن گلشن

ہدایت مردمان از نور یابند
برای کارہاے خود شتابند

ہزاران سال خنتر ہا شمارند
وے در فہم خود ہرگز نیارند

کہ آخر مطلع آنہا کجا بود
دگر جاے افولے در چہ جا بود

تنبیہ عمیق در بیان دقیق

بود بحر عمیقے علم حکمت
درو خیر کثیرے دان ز رحمت

کلید باب خیرات ست لاریب
حفیظ جان ز آفات ست لاریب

از و واثق در شود مثل خراطین
کند حفظ تو من شر الشیاطین

نمیرد ہر کہ زان نوشد بدانی
بود آب حیات جاودانی

شفاے درد ہا باشد بہر حال
گریزد ہر مرض زو راہ صد سال

کجی در وے نہ بینی نے کم و کاست
برے راہ رو میدان رہ راست

بچشم مردمان نور بینی است | پے اہل جہان حبل المتینی است
بچنگ خود بگیرد ہر که مضبوط | شود با خالق داورین مربوط
بگفتا یوذ آسف ای بلوہر | بیفشاندی لبے از لعل گوہر
چرا این علم و حکمت را ستوده | فزون از حصر وصف آن نموده
درانحالیکه مردم ہیچگونه | نمی یابند از نفعش نمونه
سوالش را چو مرد نیک بشنید | جوابے گفت یا گوہر ببارید
بود حکمت بسان مہر پر نور | که طالع میشود بالاے جمہور
بگیرد ہر که باشد طالب نفع | نخواہد مہر از خود کردنش دفع
مگر آنکس که پروا نیست او را | بنفع روشنی مہر اصلا
چه حجت آورد بہر مہر تابان | که تابع کے شده در نفع و نقصان

توضیح جمیل و تصریح نبیل

شنو در انتفاع نور خورشید | که انسان را بسے زو ہست امید
شمار ہی مردمان را سه اقسام | یکے پخته دوم نوخورده سوم خام
چو نور نیر اعظم بتابد | جہانی روشنی از نور یابد
گروه اولین بر وجه اکمال | حصول منفعت سازد درانحال
که دارد چشم ہر کس دوربینی | نه چون خفاشها گوشه نشینی
دگر فرقه بود با ضعف ابصار | با وسط حالت او را تو بشمار

نه کورست ونه از اهل بصارت — شود کم انتفاعش ز اشارت

سوم باشند بهره‌ور ز چشمها کو — یکی باشد بنزدش کوشک و کوه

نسازد هیچگه احساس نوری — بود هرچند در نورش وفوری

دگر تابند چندین مهر بی‌سر — نداند شهور پیدا بد که اخگر

بود پس علم حکمت آفتابی — نیابد از خطا بهره‌وری سحابی

همی تابد بدلها هر شب و روز — شود اهل بصر زان بهره اندوز

باحکامش بلا تسویل و تبدیل — ز حسن ظن دهد هرگونه تفضیل

رسد در بارگاه اهل عرفان — شود در معرفت مقبول یزدان

بچشم دل که آنها ضعف دارند — ولی کم بهره زان در دست آرند

بدانی علم و هم اعمال شان پست — بدان عنوان که شخصی زله در نیست

ولی آن فرقهٔ ثالث بدبینا — چه کورانند از چشمان دلها

که انکار حقایق می‌نمایند — بخواهش قول واهی می‌سرایند

بدان کوری همی مانند بی‌شک — که از خور نیست آنها بهره اندک

وزان پس کرد شهزاده تمنی — که آیا میدهی زانکس نشانی

که اول مر حق را بشنود باز — شود در مدتی از دین ممتاز

بلوهر گفت ای شهزاده اکثر — چنین حالات دیده ام مکرر

بحیرت یوذآسف گفت یارم — ز حال والد خود سوگوارم

چرا با او کلام حکمت و پند
نگفتی هیچ ذی علم و خردمند

بلو هر گفت احوال حکیمان
نباشد همچو اطوار ندیمان

که هر گه بیکیه سخن بی ربط رانند
بجای گاو خر را میشناسند

محلهای سخن هر دم شناسند
ز نادانستگان دایم هراسند

همی گویند اصلا راز حکمت
از آن ناکس که او را نیست همت

مبادا در بلا افتند ناگاه
بذات خود شمار و زشت گمراه

چو وقت آن رسد در هیچ هنگام
ز راز حکمتش سازند اعلام

بیان سازم مثالی از برایت
قیاس مطلبش کن زان حکایت

حکایت پادشاه دارا حشمت سکندر جاه

چنین گویند دانایان اسفار
که شاهی بد بفوج و ملک بسیار

عقیل و ذی شعور [illegible] هوش
هزاران بندگانش حلقه در گوش

مطیع و زیر فرمانش جهان بود
همیشه بر رعیت مهربان بود

پی اصلاح شان کوشش نمودی
بهر عنوان پی احسان نمودی

بعدل و داد گر چه بود مشهور
ولی فرهنگها از دین حق دور

بدانستی جهان را خلق خویش
وزیر او ز کارش بود دلریش

که او مرد فهیمی بود و بیدار
بدل ماندی ز تنها سخت بیزار

بسوی ترک دنیا داشت رغبت
نمی آمد پسندش هیچ صحبت

چو سلطان راز با خویش نهار / بپوشیدی از آن مرد نکوکار

به بنهوال دستور فلک جاه / بگفتی راز خود هم با شهنشاه

مگر از امر دین هرگز نگفتی / همه رازها از او دایم نهفتی

برفتی چون بنزد شاه آن دم / نمودی پشت خود پیشش تقابل خم

رسوم سجده آوردی بتقدیم / نمودی ظاهرا اعزاز و تعظیم

که تا سلطان از او خوشنود ماند / بذات او نه نقصانی رساند

چو از گمراهیش میماند دلگیر / بخلوت رفت روزی بهر تدبیر

ز اهل علم و حکمت جست چاره / که بهتر هست بیشک استشاره

بگفتا ای خردمندان بگوئید / برای مشکلم تدبیر جوئید

ز دین حق چو سلطان برکنار است / از آن در سینه من خار خار است

کنم او را هدایت سوی یزدان / گذارم همچنانش با شیطان

همه گفتند زین ره درگذر کن / ز خشم خود حذر کن بس حذر کن

مبادا پند تو سازد نه تاثیر / بگیرد گرد دل تاریک شعله

ضرر با تو رساند بالاراده / دگر با اهل دین هم زیاده

کند ظلم و ستم از بغض و کینه / جهان بر [illegible]

چنین گفتند استادان پیشین / نباید شد [illegible]

که گاهی بر سلاطین خشم آرند / [illegible]

ز دانایان چنین پاسخ چو بشنید | وزیر پاکدین خاموش گردید

خیالش بود لیکن در ایما این | که وقتی شاه را درباره دین

به تفهیم و دلیل و پند مطلق | بگرداند ز اضامش سوی حق

چنان شد عاقبت یک شب قضا کار | برون آمد ز ایوان شاه بیدار

بگفتا با وزیر خویش از مهر | بیا با هم نماییم سیر در شهر

به بینیم حالت مردم که چون است | درین ایام نیکو یا زبون است

دگر باران که باریدست فی الحال | چسان باشد زراعت آنکو فال

همه دریافت کرده باز آییم | بجای خویشتن این است رایم

وزیر با خرد گفتا که احسن | همین باشد پسند خاطر من

باسپان سبک روپش ستند | پی گشت نواحی عزم بستند

بگرد شهر میرفتند هر جا | سواره هر دو از بهر تماشا

که ناگه مزبله دیدند از دور | که می تابید از پنهانی آن نور

پیاده با وزیر و شاه هر دو | بسوی روشنی کردند پس رو

به نقبی پس دوتا گشتند داخل | که بد تا مزبله آن نقب اصل

چه بینند از در شاه و دستور | که روشن آتشی بود است تا دور

فقیری روسیاه و زشت منظر | نموده جامه پارینه در بر

ز سرگین راست کرده متکائی | بر آن تکیه نموده بحیائی

۱۳ بهار عجم و صراح

نشسته به پیکر مثل ابلیس / نه جنبیدی ز جا چو حرف تاسیس

به پیش وی یکی ابریق چرمین / پر از آب طرب بنهاده بیدین

ز ساز عشرتش طنبور در دست / بحال بیخودی مسرور و بدمست

سیه جرده زنی مثلش برابر / ستاده همچو ساقی دست بر بر

چو می طلبیدی آن زن بدادی / لب ساغر بلبهایش نهادی

ز جوشش می شدی هرگاه مخمور / نوازیدی بدست خویش طنبور

به قصیدی زنش با صد خم و چم / ثنا خوان هر دو میگشتند باهم

بگفتی زن که چون تو مرد در دهر / ندیدم گرچه گشتم شهر در شهر

رخت را شد مه کنعان هوا خواه / بشوق دیدنش افتاده در چاه

جوابش مرد که دادی که ای جان / بجنت صد زلیخا باد قربان

ادای تو مرا کرد است بسمل / تنم باندست و باخود برده دل

به تیغ عشوه گشتی من فدایت / سرم باشد نثار کفش پایت

تعجب زان مسرت کرد سلطان / برون شد با وزیر خویش حیران

باو گفتا که ای دستور دانا / عجب زین مرد و زن دارم همانا

باین شکل زبون و این شمائل / یکی بر دیگری مفتون و مائل

ندیدم همچو این دو شخص اصلا / بقول سعدی شیراز گویا

تو گوئی تا قیامت زشت روی / برین دو ختم و بر یوسف نکوی

نظر بر جسم ما یان چون گمارند — ازین دو بد قیافہ بر شمارند
زجیر تماسے تو حیرت با تما — شود زاید بعیش اہل دنیا
بپاسخ آن شہ عالی سرشت — بگفتا با وزیر نیک سیرت
کہ انہا را تو میدانی کہ یانند — نہان ہستند جا یا عیانند
کہ ا گویند دار آخرت گو — بیان کن ہست با من انکہ جو
وزیر دو ربین تقریر آراست — کہ حاصل بر ہا شد انچہ میخواست
چنان پس کرد عرض خود بدولت — کہ در دنیا ست جمعی نیک خصلت
بدین ایزدی ہستند قایم — مطیع حکم رب الناس دایم
بحب حق ہمی جوشیدہ ہستند — گہے ظاہر گہے پوشیدہ ہستند
بملک آخرت بستند دل چون — زدام این جہان جستند بیرون
بود ملک وسیعی آخرت نام — پے اہل طریقت جاے آرام
نعیم بے زوال و لذت خوب — سرور دل ضیاے چشم محبوب
کہ دروی نیست اصلا ظلم و شر — نہ از سرما نہ از گرما ست حدت
غنائی بی عنا ہست و گنجی — نباشد بعد آن از فقر رنجی
چہ شادی کو غم و زاری ندارد — شفاے دان کہ بیماری ندارد
بود آن ایمنی کز ترس گاہے — نگردد بدل در ہیچ راہے
حیاتی کن تصور انچنانش — کہ مرگی نیست شامل [illegible]

همین اوصاف ملک آخرت دان ۔ بگویم تا کجالیش نیست پایان
از و سلطان عالم باز پرسید ۔ که آنرا با چه عنوان میتوان دید
بعرض آورد کنه اهلش طلب کن ۔ ز دنیا رو بسوے درگاه رب کن
رسیده این سخنهایش چو در گوش ۔ زبانی شاه عادل ماند خاموش
بخاطر از تامل فکر بنمود ۔ وزان پس با وزیر خویش فرمود
چرا زین قبل ما را ای نکوخواه ۔ نکردی هیچگه زین راز آگاه
بگفتا از جلال و هیبت تو ۔ نکردم عرض اے سلطان فرخو
جوابش داد گر واقفت اینحال ۔ چرا اورا کنم ضایع و پامال
نمایم سعی در تحصیل آن خوب ۔ ظفر حاصل کنم تا حسب مطلوب
ترا دادم اجازت هر شب و روز ۔ پے این کار ما را راه آموز
مرا با امر دنیا گاه نگذار ۔ که تا مشغول باشم اندرین کار
چنین گشته که سلطان آن توسل ۔ نموده دین آبا ترک بالکل
بجانش لطف حق چون بود شامل ۔ بزهد و اتقا گردید کامل
عیان شد از دل فولاد جوهر ۔ نگه کن به حجر چون گشت گوهر
بلوهر مختصر پس کرد تقریر ۔ دل شهزاده شد پر غم ز تاثیر
بگفتش مثل آن سلطان معتبر ۔ شب و روزم نباشد کار با کس
بهر وقتے نخواهی عزم رفتن ۔ شوم همراه تو از صدق دل من

جوابش گفت آن مرد خرد سنج | کہ داری کے تو با من طاقت رنج
توانی صبر کردن کے بمشکل | ز عشرت تنگہ بغربت چون نہی دل
شنو دیہیچ جا ماوای ما نیست | سوای دشت غربت جاے ما نیست
ندارم یہ اخلہ باخود نہ زادی | غریب و بے نوایم نامرادی
بناشم مالک لعل و زر و سیم | نہ از فاقہ بود گاہے مرا بیم
نہ اسباب جہان ہمراہ با من | نہ خوف دزد نہ پروائے رہزن
بجز این دلق کہنہ نیست ملبوس | ازان تا ہم بود بے ننگ ناموس
کنم در شہر و قریہ گشت کمتر | نہ زاد مستقل دارم نہ رہبر
شدہ پس بوذآصف گرم گفتار | بجا ارشاد کردی اے نکوکار
وے آنکس کہ با تو صبر بخشید | ز ذات او مرا ہم ہست امید
کہ در سختی کند مثل تو صابر | شوم در ہر بلا و رنج شاکر
بلوہر گفت ای دریا استی فرد | اگر سازی گوارا گرم با سرد
شوی چون آن جوان نیک انجام | کہ داماد فقیری گشت ناکام
بتو گویم شنو احوال آنرا | ز مطلب میدہم زینت بیان را

حکایت جوان غنا شمشاد قامت کہ بدامادی فقیری محنت بر راحت اختیار نمودہ و بوسیلۂ آن گوی سبقت از توانگران جہان بودہ

جوانی اہل ثروت بود جائے | حسین و خوش قد و ذی فہم و رائے

بر سم دین پدر او را بسر دست
بدخت عم او پیش عقد در بست

بسے زین عقد ناخوش بود آن مرد
ولی اظهار با مردم نمیکرد

حیا چون از پدر بودش زیاده
مصمم کرد در دل این اراده

نیاید راست اکنون هیچ کارم
بباید رفت بیرون زین دیارم

قدم از خانه پس ناکام برداشت
ز شهر خود بغربت گام برداشت

چو طے بنمود زانجا منزل چند
بماند از مشی گرچه بد تنومند

بصد محنت براہے رفت ناچار
نظر بر دخترے افتاد یکبار

که استاده است چون ماه منیرے
بہ غمزه برد در مرد فقیرے

جوان را رفت عقل و هوش از سر
بدل بنشست تیر عشق تا پر

بر ویش همچنان گردید مفتون
که آن لیلیٰ شد و این گشت مجنون

ز بس شیرین ادائے آن پریزاد
شده بر بیستون عشق فرهاد

از و پرسید ای غارتگر جان
بفرما کیستی جانم بقربان

ز درج کیستی ای گوهر حسن
ز تو جوهر پذیرد جوهر حسن

کدامی برج جایت هست ای ماه
مرا آگاه کن زانجاے للہ

باد گفتا منم دخت فقیرے
گل نوخیز از بستان پیرے

که میماند درین خانه شب و روز
بجز من نیست دیگر یار دلسوز

طلب آن پیر آخر جوان کرد
ز حال خویش پیشش را دبیان کرد

بیستون نام کوهیست

وزان پس از سر الحاح وزاری / نموده دخت او را خواستگاری
ز راه پند پیرش اینچنین گفت / چرا بر باد خود را میکنی مفت
تو از اهل دول هستی جوانا / منم مرد فقیر و ناتوانا
کجا ذره کجا مهر درخشان / چه باشد مور چه پیش سلیمان
ببین فرق میان ماه و ماهی / نگردد بوریا چون تخت شاهی
نشد کشکول اصلا جام جمشید / سها باشد نه هم پهلوی خورشید
بود این قول اهل عقل و ادراک / چه نسبت خاک را با عالم پاک
نزیبد هیچگونه اغنیا را / که با دخت فقیر بی سر و پا
بخواهش بی تکلف عقد سازند / ز عشرت عمر در عسرت ببازند
دگر این هم بدل هر دم خیال است / رود از نزد من دختر محال است
که بی دیدار اویم نیست تسکین / بود از مقتضای دوستی این
اگر اینهم بخود سازم گوارا / بگو در منزلت باشد چه یارا
که اهل تو چو دخت غیر بینند / برای او هزاران نکته چینند
شود هر دم بپا شور قیامت / بنفس خود کنی آندم ملامت
نباشی یک دمی ایمن ز دشنام / بود این عقد را بهتر نه انجام
جوان چون داشت در دل عشق دختر / نموده عهد و پیمان زود یکسر
نخواهم برد بیرون دخترت را / بسر هر دو نمایم اندرین جا

ز گفتار جوان شد پیر بشاش | بگفتا مرحبا شاباش شاباش

بزودی جامهٔ زینت بیفگن | لباس فقر کن آرایش تن

بیاور خانهٔ من بی تکلف | بمالم انچه خواهی کن تصرف

چو مارا بر غنای خود گزیدی | ازان دولت باین ذلت رسیدی

نمایم همچنان با تو سلوکی | که مثل آن نه بینی از ملوکی

بخانه برد او را همرهِ خویش | نمودش قدر و عزت بیش از بیش

بعقدش دختر خود را بیاورد | وزان پس سوی گنج آمکان برد

یکی سردابه بودش بمثالی | بوسعت دور از وهم و خیالی

میانِ آن هزاران قصر عالی | همه پر از زر و سیم و لآلی

بجستی هر که از نعماء دنیا | درانجا یافتی جمله مهیا

جوان چون اندرونش پا بنهاد | شمار گنج قارون رفت از یاد

ز حیرت ایستاده ماند خاموش | بگفتا عاقبت آن پیر ذی هوش

که یاور با تو گردیدست تقدیر | ادا کن شکر و گنج شایگان گیر

بخشیدم بتو ای نیک اختر | زر و مال و مکان و لعل و گوهر

تصرف هر چه زان بهتر بدانی | بآسایش بکن در زندگانی

جوان شکر خدا گفته بر آن جود | بسر در عیش عمر خویش بنمود

بوجه ترک خواهش آن نکوکار | شده فایز بنعمتهای بسیار

صدا از دیو ذا آسف ای سخنور
امیدم هست از افضال داور

که مثل آن جوان باشم درین راه
نمایم ترک حب دولت و جاه

نشینم با چو تو درویش مضطر
بود سودا العشق دوست در سر

نمائی گر بعقلم امتحانی
بیانی از کلام من نشانی

بلوهر گفت ای سردار جمهور
نیم بر امتحان عقل مامور

کنم هر کار بر فحوای سنت
خلاف آن بنزدم هست بدعت

بود احداث بدعت دور از کار
زبون دانند آنرا اهل آثار

شناسم از تجارب عقل مردم
که در راه خرد هستند یا گم

تو با خود فکر کن گر با تمیزی
چو نیکوی کنی هر دل عزیزی

بهر چیزی مکن فی الفور تصدیق
نسازی تا باصلش غور و تحقیق

اگر باشی بدین اعمال عامل
شود توفیق حق هر حال شامل

خرد در آنکه اصل امر دریافت
بود بیعقل کو بر عکس بشتافت

ترا اشبه چه باشد در مسائل
پئے دفعش بمن بیاش سائل

بپاے میدهد اکنون صدا دیک
طلوع صبح صادق گشت نزدیک

بمسکن میروم خالق نگهبان
سلامم به تو ای مقبول یزدان

یکایک پس ز الیوانش بدر رفت
ببرج اصلی خود چون قمر رفت

شگفتگی چمن بخیم بفیض توجه حکیم ذی مرتبت بجلوتگاه دیو ذا آسف

بلند همت مشتمل بر نصایح و مناجات در خوف خداوند کائنات

شب پنجم بلوهر حسب دستور / ز چشم خلق بیرون رفت مستور

بیامد نزد یار خویش پر شوق / ادا رسم تحیت کرد با ذوق

زبان بکشاد پس در حمد باری / که حکمش در دو عالم هست جاری

شده بالذات قایم قبل اشیا / نه چیزی پیش ازو گردید پیدا

چنان بعد از فنای جمله اشیا / بماند تا ابد خلاق باداد

بقا دارد نمیرد هیچگاهی / بذات او فنا را نیست راهی

نباشد در کرم چون حق کریمی / بعظمت نیست مثل او عظیمی

ز قهر و غلبه خود هست قهار / بعفو جرم نامش گشت غفار

نگردد خواب غفلت گاه عارض / بیکتائی نمیدارد معارض

شبیهش نیست اصلا در کمالات / نظیر او شناسی از محالات

شهنشاهی که در اجرای کار / نمیدارد بجز خود یار و مددگار

بود ملکش قدیم و بی زوالی / نگردد هیچگه خالی بجایی

کنیم دایم بدرگاهش مناجات / که حفظ یوذاسف کن ز آفات

ظفر او را بخشی بر مجادل / کنی از فضل خود سلطان عادل

نمائی پیشوای اهل ایمان / دلش را پرضیا سازی ز عرفان

بنسبت صاحبان عقل و تدقیق / دهی او را ز رحمت حسن توفیق

زار باب لطالت دور داری | میان جاهلان هرگز نیاری
کند سکار نکو دایم زمردے | رسانی تا بوعده ها که کردے
ز ایوان و قصور و حور و غلمان | ز سیر جانفزاے باغ رضوان
نمودی انچه از الطاف فرمان | شنیدم وعدهٔ تو از رسولان
بتصدیقش بفیشر دم زدل پاے | وفا بر عهد خود یارب بفرماے

ترسیدن یوذآسف از کلمات مناجات و دل بستن بر ترک دنیای بے ثبات و سوالات او بطرز دلپسند و شنیدن جوابات از بلوهر بطریق پند

مناجات بلوهر را چو بشنید | مخوف یوذآسف گشت و نالید
زترک ماسوا افگند غلغل | بوحدت نغمه خوان شد مثل بلبل
بشوق گلشن فردوس آن سیر | زیاده رغبتش گردید بر خیر
سخنهای بلوهر کرد چون گوش | زمانی ماند ساکت همچو بیهوش
تعجب کرد از عقل و کمالش | بحکمت باز پرسان شد ز حالش
که با من گوی اے فرخ مقالے | زعمر تو گذشته چند سالے
بلوهر گفت کز تقدیر بارے | ده و دو سال از عمرم شمارے
زیاده یوذآسف گشت حیران | که مرغ عقل و فهمش کرد طیران
بگفتا اے حکیم پاک دینم | بگفتار توکے آید یقینم
خلاف عقل دانم این مقاله | که باشی کم ز سیر شصت ساله

ده و دو ساله باشد طفل لاریب ٭ خمیده قامت تو گشت از شیب

بود عمر تو در هفتاد یا شصت ٭ ازان زاید نه کمتر زین قدر هست

بلوهر گفت ای بحر سعادت ٭ گذشته شصت سالم از ولادت

نگر کردی ز عمر من سوالی ٭ شنیدی پاسخش بی قیل و قالی

بدانی عمر باشد زندگانی ٭ نگر در دین حق با کامرانی

سوالش گر بسر شد در جهالت ٭ مثال اهل خذلان و ضلالت

شمر آن زندگی را هیچ و نابود ٭ که زو مفقود گشته اصل مقصود

ازان وقتیکه کردم ترک دنیا ٭ ز اهل خویش ماندم طاق و تنها

ده و دو سال بگذشت است ایا ٭ همین را عمر اصل من تو بشمار

شده وقت جهالت انچه برباد ٭ حساب آن مکن در عمر من یاد

گمان مرده با خود بسکه بردم ٭ ز عمر خویشتن بیرون شمردم

حیات من نبوده در گمانم ٭ زمان مرگ را چون عمر دانم

بپاسخ یوذاسف گفت از درد ٭ ترا گفتار کی باید چنین کرد

نباید راست ای مرد گرامی ٭ که آنرا مرده بی روح نامی

بلوهر گفت بیشک اینچنین است ٭ ولی نسبت بمرده از همین است

که کور و کر لسان جسم بیجان ٭ شده آن شخص ز اغوای شیطان

ازان پس شاهزاده باز پرسید ٭ بعمر ظاهری هم بیتوان دید

خ کسی کو در جهان دارد خور و نوش ٭ مقرر صاحب عقل است و ذی هوش ٭

نباشد گر ز قسم زندگانی / چگونه از برایش مرگ دانی
بود در اصل هر چیزی که معدوم / فنای آن نمی آید بمفهوم
نگیرد مرگ را پس مرگ زنهار / تسلسل میشود لازم درین کار
ندانم هیچ زایل را ازو آن است / عدم را مرگ در باید محال است
حیاتی را که میدانی موالی / نباید گفت بهر آن فوالی
شود آخر ترا چون عمر دنیا / کراهت زو نباشد خوب اصلا
حیات معنوی بالست دایم / بود اکراه امر نا ملایم
بشهزاده بلوهر کرد ارشاد / که داری قول من همواره در یاد
برین عمرم نباشد اعتنایی / گریزم تا ز خوف مرگ جایی
گرم بودی کراهت از زوالش / بدل میکردمی هر دم خیالش
چرا در ملک این سلطان غادر / قیامم هست شدی از طوع خاطر
شه هندوستان دانم چه عنوان / خصومت میکند با اهل ایمان
از اینجا کن قیاسم ای نکوکار / که بودی نزد من گر مرگ دشوار
بنزد تو چگونه میرسیدم / همانا زندگی را هیچ دیدم
نباشد این اجل نزدیک من مرگ / برای آن ندارم بیش خوف و برگ
حیاتی را ندانم زندگانی / که شد صرف امور دهر فانی
کسی کو ترک لذات جهان کرد / ندارد از فنا و نیستی درد

هر آنکس نفس را بهر خدا کشت
نمی بینی چسان اصحاب دین اند
نمیدارند با خود از زن و مال
جهان را نقش میدانند بر آب
چو شخصے حظ لذتهاے دنیا
چرا از ترس مرگ خود گریزد
بگفتش شاهزاده کاندرین راے
شوی مسرور آیا خواه ناخواه
بلو هر گفت گر مرگم همین روز
که فردا ره بمن آرد بتاخیر
کسے کو وعدهٔ حق کرد تسلیم
بعجلت مرگ را هر روز خواهد
پے امیدواری هاے افزون
دگر از ترس شهوتهاے دنیا
مباد او را طاعتهاے شیطان
ترا هم اے پسر ناکس پدر هست
گروهے از پے خوشنودئ آن
یقین دان داد خود بهر زندگی پشت
ز اهل این جهان گوشه گزین اند
مهیاے مشقت در همه حال
نماید زندگی در چشم شان خواب
نبرده هیچگه اے یار دانا
براے جان شیرین اشک ریزد
بود مشکل نهایت باز فرماے
بفردا چون رسد مرگ تو ناگاه
بیاید میشوم زان فرح اندوز
بجوید جاے مکث خویش بگیر
نمیباشد ز مرگش دهشت و بیم
بدنیا ماندنش جان را بکاهد
که دارد بعد آن از فضل بیچون
همیشه مرگ را دارد تمنا
رود بیرون ز حکم پاک یزدان
که دین را بهر دنیا داد از دست
تلف کردند جمله نقد ایمان

ز سنگ و چوب تنها میتراشند
وزان پس معتقد همواره باشند

که ایشان خالق مادر جهانند
بهر یک رزق و روزی میرسانند

طلب سازند مطلبهای خود را
ولے حاصل نگردد هیچ اصلا

بود چیزی که باطل نزد عاقل
چه نقصان گر کند تصدیق جاهل

بیابد آنچه اهل باغ را پیش
ز گنجشکے شده محروم و دلریش

همان لازم بایشان نیز آید
که آخر حسرتش پیرغم نماید

حکایت عصفور و صاحب باغ و حسرت او بر کردار خود با هزاران داغ

بجائی نیکمردی داشت باغی
ریاض خلد را چشم و چراغی

درختانش همه سرسبز و شاداب
ز آب خضر گویا بود سیراب

فراوان میوه از خرما و انگور
انار و سیب و مشمش را چه مذکور

سفرجل بے شمار و نیز امرود
ترنج و فندق و انجیر موجود

بخدمت سعی کردی مرد بینا
بدیدی نخل و برگ و بار صد بار

چنان روزی سحرگه حسب معمول
بسیر باغ شد آن مرد مشغول

چه مے بیند بشاخی پر ز اثمار
که بارش میخورد مرغی بمنقار

دل مالک نهایت پر تعب شد
نظر بر مرغ کرد و در غضب شد

پئے بگرفتنش آن مرد ناشاد
تله در خاک افگنده چو صیاد

نشست و جابجا دانه بینداخت
تله گنجشک سوے دانه چون ساخت

۳ه تله بفتحتین و تخفیف لام و در ترکی
میتی ذو حی از دو ام
صیادان و در چراغ
مصطلحات نوشته است
که تله بفتحتین چیزی است
سوا دام که آنرا بخاک
پنهان کرده جانوران را
شکار کنند ۱۲

پرید و در میان دام افتاد — زجا صیاد بیرحم جست چون باد

گرفت و قصد ذبحش کرد آنجا — بحکم حق شدہ گنجشک گویا

برائے چہ بگو ای مرد پرفن — ارادہ کردۂ بر کشتن من

بجسمم لحم باشد این قدر کم — نباشد سیر پیت از خوردنش ہم

ترا سازم بامرے رہنمائی — کہ سازد در بلا حاجت روائی

نمائی گر عمل باشی تونگر — براے تو بود گوگرد احمر

مگر شرطست کز جانم رہا کن — بعہد خویشتن بعدش وفا کن

بگفتا در گذر کردم ازان خشم — بجا این عہد آرم بر سر و چشم

چنان گنجشک گشتہ زمزمہ سنج — کنم تعلیم تو سہ چیز بے رنج

یکے آن غم مخور از بہر مافات — میفگن خویش را در بحر آفات

دوم ہر چیز را نہ ارزد اصل — مکن باور کہ باشد دور از عقل

پئے امر سوم اصلا نیاے — کہ نتوانی گہے حاصل نماے

کلام مرغ چون بشنید آن مرد — بحسب عہد و پیمانش رہا کرد

سر شاخی نشست و داد آواز — کہ اے نادان بکار خود نظر ساز

چہ از دستت برون رفت است حیفا — اگر احوال آن دانی بہر کیف

ترا طعنہ بعقل خویش ہر بار — خوری بہر حسودیش رنج بسیار

میان حوصلہ دارم یکے در — کہ آن در خسروان ہست درخور

ندیده چشم گردون هیچ گوهر ز تخم قاز زاید یا بر ابد
مرا گر ذبح میکردی درین دم ترا حاصل شدی بی زحمت و غم
برایت بی‌نیازی دست میداد ولی از بخت تو ای مرد فریاد
رسیدش چون کلام مرغ در گوش ز فرط طمع آمد حرص در جوش
خطابی کرد از منت بعصفور که از راه مروت هست این دور
کنی سیر و مرا تنها گذاری ز فیض صحبت خود باز داری
بیا نزدم که مشتاق تو هستم بدل از راستی این عقد بستم
که جای تو بود در خانهٔ من نمای بیضیا کاشانهٔ من
مثال بندگان خدمت نمایم سحر تا شام پیشت جبهه سایم
بخواهی انچه طعمه ای نکو فال کنم حاضر بلا تکرار فی الحال
نشاید همچنین آواره گردی پی آب و خورش بیچاره گردی
کلام مرد چون عصفور بشنید نماندش تاب بر عقلش بخندید
صدا برزد که ای بی فهم و نادان بعقل خود شدی مغرور شادان
چو مرغی از قفس بنمود پرواز ندیده کس که او رجعت کند باز
شدم واقف نمودی انچه تقریر بگستردی سراسر دام تزویر
همین ساعت چو بر من دست یابی بطمع گوهر یکتا شتابی
نهی حلقم بزیر تیغ فولاد نیاری زان سخن یک تا هم یاد

بود تف بر تو ای بی ننگ و ناموس | سخنهایم نداری یاد افسوس
نگفتم با تو ای مرد زبون کار | تاسف بر گذشته کن نه زنهار
به پیش عقل گرامی محال است | یکین باور که نقصت در کمال است
مجو آن چیز را در هیچ راهی | که تحصیلش نیاید از تو گاهی
کنون غم میخوری بر وقت رفته | نیاید از کمان چون تیر جسته
چو بگذشته نسازد عود آنچیز | بجوید گرچه آنرا بو علی نیز
طلب برگشتن من مینمائی | کجا ممکن که وا دی خود رهائی
تو میدانی بود این امر موهوم | خلاف عقل هر کار است مذموم
نمی آید ز من ای مردک خام | بپای خود بیایم باز در دام
دگر تصدیق میسازی برابر | که دارم همچو تخم قاز گوهر
تنم نبود بقدر بیضهٔ قاز | چسان مثلش گهر باشد در آن باز
کلام مرغ را چون مرد بشنفت | ملامتها بنفس خویشتن گفت
بلوهر خشم پس تقریر فرمود | روانه شد سوی خرگاه خود زود

قاز نوعی از مرغ آبی بقدر برابر بط ۱۲

بهار چمن ششم با هزاران نقش و نگار ببین فراست بلوهر دیندار و خلوت نمودن او با شاهزاده کامگار مقبول درگاه کردگار و سوالات یوذاسف از بلوهر نیک خو و شنیدن جوابات آن بطرز نیکو

بسر چون روز فرقت شد بلوهر | بیامد وقت شب نزدیک دلبر

بعجلت سوی خلوتگاه بشتافت ۔ دل ہمدرد فیض صحبتش یافت

سخن را ابتدا فرمود در پند ۔ بگفتا بود آسف ای خردمند

بآن چیزی که دادی پند ما را ۔ پئے خود ہم پسندیدے بفرما

بلو ہر گفت بے فکر و تامل ۔ پسندیدم نہ ورزیدم تغافل

بخوان از صدق دین کردگارش ۔ بدو چیزے بود بنیاد ارش

شناسد ہر کہ دین او متین است ۔ رضائے خالق اکبر درین است

یکے تخم نکوئے در جہان پاش ۔ دگر اعمال بد زد محترز باش

جوابش بود آسف اینچنین داد ۔ کہ باشد انچہ گفتے صدق بنیاد

ز دل لیکن بہ دن کن این مرام ۔ چگونہ ذات خالق را شناسم

چنین دانای دوران گفت اندم ۔ کہ دانی ہست واحد رب عالم

شریکش نیست در ایجاد کونین ۔ شدہ از کن عیان فی طرفۃ العین

چہ توحید است گویم صاف آن نیز ۔ شریک او ندانی در یکے چیز

شماری خالق ہر شئے نہ مخلوق ۔ وجودش از ہمہ سابق نہ مسبوق

قدیم و لم یزل بالذات قایم ۔ حکیم و قادر و مختار و دایم

حدوث ذات پاکش ہست ممنوع ۔ بود او صانع مطلق نہ مصنوع

نہ خوفی ہست از مرگ و مماتش ۔ نگیرد ہیچگہ نوم و سباتش

ز کتم نیستی این جملہ اشیا ۔ نمودہ بے مددگاری ہیا

مکانی نیست زو خالی زمانی / نمی ماند و لیکن در مکانی

رحیم و عادل و با جود و اکرام / کریم و فاضل و ذو المجد و انعام

مطیعانش با جزا نیک ماجور / گنهگاران ز قهر سخت مقهور

نبوت هست بعد شاهی نکوکار / با آثار رسل باشی خبردار

بکن تصدیق قول انبیا را / نکو بشمار فعل اصفیا را

همیشه تابع فرمان شان باش / ز راه راستی قربان شان باش

بده از یاد خود در هیچ هنگام / بتو تعلیم چون سازند احکام

موعظهٔ حکیم بلوهر بشاهزادهٔ عالی گوهر

چه باشد ای پسر دنیای فانی / سراپا رنج و محنت را نشانی

ثباتش نیست یکساعت بحالی / صباحش خواب شام او خیالی

بدان جای قیام و راحت خویش / سفر آخر ترا ره زیست در پیش

امل طول و بود عمر تو کوتاه / چه آید بر سر تو باش آگاه

چو پیک مرگ گوید زود برخیز / دمی مهلت نیابی اشک خون ریز

فراهم کرده بودی هرچه از گنج / رود در صرف دیگر بی غم و رنج

بناهای بشیده قصر محکم / خراب و کالعدم گردند دردم

شود نام تو مردم را فراموش / زیادت باز ناید حرف در گوش

همه میراث تو گیرند اغیار / عزیزانت از ان محروم و ناچار

بجائے تو دگر اشخاص آیند	تصرف بر زنان تو نمایند
کسے باشد بنزدم نیک و دانا	که دارد دهشت رب توانا
کند تادیب نفس شوم دایم	بماند بر رهِ تحقیق قایم
بجا آرد ز دل اعمال خیرات	نماید شکر حق در وقت عاداتِ
زیاده گرچه کار نیک سازد	نمی زیبد بر آن کردار نازد
شمارد کم بنزد خویش آنرا	که گو یا هیچ کرده نه اصلا
به زاید چون بود ناچار و مجبور	نماید انچه خواهد حسب مقدور
بعلم و عقل کن نخوت نه زنهار	برائے اشقیا این امر بگذار
مکن گاہے تکبر تا توانے	که آنرا حربهٔ ابلیس دانے
بیک حمله شود مغلوب انسان	نه بیند هیچ عاقل ضرب شیطان
مگر آنکس که باشد اهل تحقیق	دهد آنرا خدائے پاک توفیق
نگهدارد، مگر آن دغا ساز	رساند تا در حفظ و امان باز
بشیطان هست دو حربه همیشه	که شاخ عقل بر د همچو تیشه
یکے وسواس مے آرد بهر دل	که هرگز نیستی دانا و عاقل
دگر اهل بصر کز عقل شاید	بذاتت نفع گردد گاه عاید
غرض زین هر دو وسوسه نیست آیا	که حب علم و دین دارد نه زنهار
نماید سهل دانش در نگاهش	کند بنیاد علم و دین تباهش

دهد زینت برایش لهو و بازی | ظفر یابد بر وزین ترکتازی
نیابد گر کسی در دام تفضیح | بشیطان عقل خود را داد ترجیح
دگر حربه بقصدش میکند راست | که بیند آدمی چون بی کم و کاست
باعمال نکو بود است مشغول | حصولش میکند بر وجه معقول
برو بسیار از علم و کمالات | نماید عرض آن مقهور بد ذات
که فوق طاعت این شخص باشد | بدر کش خار عجب دل خراشد
دلش در وسوسه آرد بدین طور | نمائی بی سبب بر نفس خود جور
ضعیف العقل هستی لامحاله | محالش دان که یابد استحاله
عبث می افگنی خود را بچاهی | نه بینی روز روشن جز سیاهی
سوای درد سر ای مرد خام | ثمر ندهد ترا در هیچ هنگام
زند راهش بدین وسواس خناس | بیفتد در ضلالت مرد نسناس
ز تحصیل علوم دین بیکبار | بماند باز در تقلید مکار
بدین حربه بسا کس را بمیدان | بیک ضربت ز پا افگند شیطان
حذر کن ای پسر از مکر ابلیس | که او دارد هزاران دام تلبیس
برو تحصیل علم با ادب کن | بخیشش گر علم باشد هم طلب کن
خلائق را طرق هستند بیحد | رود هر کس براه نیک یابد
ازان هستند مردم بعض خود سر | لباس حق بباطل کرده در بر

بصد تدلیس آنرا سے نمانید | که انسان را ز دین حق ربانید
وگر بعضی چنان باشند بیدین | که خون و مال مردم از ره کین
بخود جائز نموده اند بیباک | نمیدارند خوف حشر سفاک
بهر عنوان ابلیس ستمگار | پے انسان کند تدبیر بسیار
که از مکر و فریبش تا توانند | ز راه حق بگمراهی رسانند
شمار لشکر ابلیس پر مکر | نمی آید که بیرون هست از حصر
سوالم هر دمی باشد ز یزدان | که حفظ من کند از شر شیطان
کند نخل مرادم سبز و شاداب | مرا سازد بحزب او ظفر یاب

سوالات یوذآسف عالی جاه و جوابات حکیم بلوهر حسب دلخواه

چو تقریر بلوهر ختم گردید | ز دانا یوذآسف باز پرسید
سوال چند میدارم نهانی | اجازت گر شود پرسم زبانی
بلوهر گفت پرسی آنچه خواهی | جواب آن بتو گویم کماهی
دلت روشن کنم از نور تنقیح | بهر امرت نمایم راه توضیح
چنین شهزاده پس کردش خطابے | که می پرسم دهی نیکو جوابے

سوال یوذآسف

چنان کن وصف ذات پاک حق را | که می بینم بچشم خویش گویا
بمن ظاهر شود عزّ و جلالش | شوم واقف کماهی از کمالش

جواب حکیم بلوہر

خدای پاک را صلا دیدنی نیست ... وجود او بجز بشنیدنی نیست
چه دیگر مرغ وهم و عقل صد سال ... بکنه ذات او ریزد پر و بال
بعلمش کی رسد ذهن فلاطون ... که از علم خرد هست بیرون
ولی چندین سخن از راه انعام ... نموده بر رسولان وحی الهام
که مردم را بدان سازند تلقین ... بعنوان متین دین و آئین
بهر شی کان پی اصلاح شان بود ... بجا آرند آنرا حکم فرمود
دلیلی بر وجود خویش آموخت ... که از وی اصل مطلب بیتوان توخت
نظر سازند بر ایجاد اشیا ... که از کتم عدم کردست پیدا
وزان پس نماید باز معدوم ... شود تا قدرتش زین حیف معلوم

سوال یوذآسف

چه حجت هست بر ذات خداوند ... مرا آگاه فرما ای خردمند

جواب حکیم بلوہر

به بینی چون یکی از امر مصنوع ... بدانی سر بسر مخلوق و موضوع
نباید هیچکس لیکن بدیده ... که از تدبیر آنرا آفریده
نماید عقل تو این حکم لاریب ... کسی بیدا کننده هست در غیب
زمین و آسمان را کن نگاهی ... کشاید از یقین تا بر تو راهی

وجود خالق انها ازین کار — توان دریافتن اے طفل وبیدار

سوال یوذآسف

بیان کن اے حکیم نیک اطوار — ببردم هرچه درد و رنج و آزار
یکایک میرسد در دار دنیا — بود از حکم حق یا نه بفرما

جواب حکیم بلوهر

همه این از قضاے حق شمارے — که حکمش هست بر کونین جارے

سوال یوذآسف

نماید انچه کار زشت انسان — بگو آنهم بود از حکم یزدان

جواب حکیم بلوهر

خدا باشد بری از ظلم و بیداد — ز نیک و بد بمردم کرده ارشاد
نموده هر که طاعت رست از قهر — ز خالق یافته اند اجر آن بهر
چو کار بد بخواهش کرد انسان — شده از جان و دل محکوم شیطان
جهنم جاے آن بدبخت باشد — معذب در عذاب سخت باشد

سوال یوذآسف

زیاده تر بفرما کیست عادل — بود ظالم تر از مردم که جاهل
کدامے زیرک و هشیار تر هست — که احمق تر بدنیا بیخبر هست
شقی تر اهل دنیا دنی کیست — سعادتمند تر آمد که در زیست

جواب حکیم بلوہر

بود عادل‌تر مردم همان کس — که باشد بر عدالت قصد او بس
برای مردمان انصاف و احکام — ز نفس خود کند زاید با کرام
کسی کو ظلم خود را عدل داند — به مظلومان ستم بی‌حد رساند
همان ظالم‌ترین خلق بود است — خدا نفرین بر آن ظالم نمود است
بخوان زیرک‌تر مردم کسی را — که از ذاتش رسد نیکی بسی را
برای خود کند سامان عقبی — ندارد کار با مردار دنیا
بدان بیعقل‌تر آنرا اسقرر — که سازد صرف دنیا عمر خوشتر
بجز عصیان نباشد هیچ کارش — خطای کبریا گردد شعارش
شقی‌تر در جهان باشد همون مرد — که در چیزی که ختم زندگی کرد
بود آن شی بقدر حق سزاوار — نماید در غضب او را گرفتار
ز مرد نیک کنون باش آگاه — سعادتمندتر آنست والله
که بر انجام نیکوی بمیرد — ز اجرش بعد مردن بهره گیرد

تنبیه انیق با توجیه دقیق

الا یا طالب اعمال نیکو — رضای خالق دنیا و دین جو
نماید هر که با مردم چنین کار — با و سازند گر آنرا ز اضرار
[ای آن کار را ۱۲]
بقصد جان شیرین در هلاکت — بشیطان کرد او بیشک شراکت

خلاف مرضی خالق نمودہ ‌‌ ‌‌ زفرعون گوی سبقت دربودہ

بخوبی گر عمل بامردبان ساخت ‌‌ ‌‌ سمند عقل در میدان دین تاخت

کہ گر سازند با او آن عمل را ‌‌ ‌‌ نہ بنید زد بکار خود خلل را

صلاح او بود در ہیچ عنوان ‌‌ ‌‌ چنین کس ابدا مقبول یزدان

نظر بر حسن اعمالش گماری ‌‌ ‌‌ مطیع خالق اکبر شمارے

کہ توفیق حصول امر حق یافت ‌‌ ‌‌ زراہ زشت رو خویش بر تافت

بگویم ای پسر گوشی بمن دار ‌‌ ‌‌ گہے کار نکو از زشت مشمار

بہ بینی در بدان ہر چند آنرا ‌‌ ‌‌ نباشد بد طریق نیک اصلا

دگر کار بد بون بینی بہ نیکان ‌‌ ‌‌ نکو نیکش ہمیشہ زشت میدان

سوال یوذآسف

کدامی کس ز مردم ای ہمایون ‌‌ ‌‌ سزاوار سعادت ہست افزون

ز ایشان پس کدامی ہست بدبخت ‌‌ ‌‌ شقی تر با دل پر کینہ و سخت

جواب حکیم بلوہر

سعادت را بود آنکس سزاوار ‌‌ ‌‌ سعادتمند تر آنرا تو بشمار

کہ در طاعات حق مصروف ماند ‌‌ ‌‌ عملہاے نکو را نیک داند

کند پرہیز دایم از معاصی ‌‌ ‌‌ گریزان اقدام گیر در بر نواصی

شقی تر آنکہ از راہ شقاوت ‌‌ ‌‌ نمودہ با خداے خود بغاوت

بعصیان کرد عمر خویشتن برباد | زطاعتهای خالق گشت آزاد

سوال یوذآسف

بفرمان خدای حی و قیوم | زیاده ترکدامی هست محکوم

جواب حکیم بلوهر

شناسی بیشتر محکوم یزدان | همانکس را که دارد دین و ایمان
بدین حق بود بالکل بدارش | نباشد از زخارف هیچ کارش

سوال یوذآسف

بیان کن نیک و بد را ای گرامی | مرا هم پخته مغزی ده زخامی

جواب حکیم بلوهر

بود این هردو تا از صدق نیت | نمایم شرح ای عالی طویت
نکوئی آمده از صدق گفتار | بدی از گفتگوے بد بپندار

سوال یوذآسف

بفرما صدق نیت را کدام است | بدل بس خارخارم زین کلام است

جواب حکیم بلوهر

بقصد و همت خود معتدل باش | میانه رو براه اهل دل باش

سوال یوذآسف

زگرداپیچه ایمان اکنون بگو باز | گذشته چیست ما را هم خبر ساز

جاده و همت و اندیشه و نیز بمعنی پیچیدگی در اینجا مراد از معنی اول باشد ۱۲ منتخب

جواب حکیم بلوہر

بود زشت خلاف حق پرستی	نمودن بر مناہی تیز دستی
بعصیان ہر کہ مشغول است دایم	بگو آنرا طرید رب قایم

اے رانده ۱۲

سوال یوذآسف

چگونہ میشود با وصف و صمت	حصول اعتدال قصد و ہمت

جواب حکیم بلوہر

بذکر مرگ ہر دم دل لگارے	ز قہر و خشم ایزد خوف دارے
نمائے ترک افعال زبون را	برون سازی ہمہ خبث درون را

سوال یوذآسف

سخاوت چیست با من گو بتصریح	ز معنا لیش بکن فی الحال توضیح

جواب حکیم بلوہر

سخاوت صرف کردن مال دانی	مگر در راه ایزد تا توانی
سخاوت توشۂ راه جنان است	سخاوت نیک بختی را نشان است
سخاوت پیشۂ ماجدان شد	قبول طبعہائے مقبلان شد
سخا را اصل ناید بنہایت	کند در جنت الفردوس جایت
بدنیا بت بخشند نام دارے	رہے در آخرت از شر مارے
سخاوت تا چرک بدنامی بشوید	سخاوت را سعادتمند جوید

اے خلاص شوی ۱۲

سخاوت مرد را سازد گرامی ‏ ‏ ‏ ‏ که حاتم از سخاوت گشت نامی

سوال یوذآسف

چه باشد ای حکیم راست تقریر ‏ ‏ ‏ ‏ که انسان را فزاید قدر و توقیر

جواب حکیم بلوہر

جوابش ہم بگویم یاد داری ‏ ‏ ‏ ‏ فزاید مرتبہ پرہیزگاری

مراد من ز تقوی چیست سہم ‏ ‏ ‏ ‏ حذر کردن ز نہی رب اکرم

سوال یوذآسف

بمن اکنون صفات بخل فرمای ‏ ‏ ‏ ‏ چه باشد زان خبر کن آنکو رای

جواب حکیم بلوہر

شنو از من صفات بخل الحال ‏ ‏ ‏ ‏ نمودن بہر حرص امساک مال

شدن مانع بحق صاحب حق ‏ ‏ ‏ ‏ گرفتن بے محابش مال مطلق

نماید گر عبادت سالہا مرد ‏ ‏ ‏ ‏ نہ بدہد یار سائے ہم بود فرد

بود زد بخل چون از راہ زشتی ‏ ‏ ‏ ‏ نباشد لاجرم آنکس بہشتی

شقی تر از بخیل زشت کردار ‏ ‏ ‏ ‏ کسی نبود بنزد رب غفار

سوال یوذآسف

کرا گویند حرص آن ای دوست ‏ ‏ ‏ ‏ عیان حالش بکن چون مغز از پوست

جواب حکیم بلوہر

بدنیا میل کردن حرص خوانی | بود آن قهر ایزد در نشانی
بانجامش مفاسد را نظر کن | همیشه از وعید حق حذر کن

سوال یوذآسف

خبر اکنون مرا کن راستی چیست | چگونه میتوان بر راستی زیست

جواب حکیم بلوهر

مخور هرگز فریب زال دنیا | بشبهه هم نگوی کذب اصلا

سوال یوذآسف

حماقت چیست ای مرد نکوخوی | براه مهربانی وصف آن گوی

جواب حکیم بلوهر

بدنیای دنی گر دل ببندی | العقبی کارهای او پسندی
گذاری یک بیک راه صداقت | همین را نام میخوانم حماقت

سوال یوذآسف

ببزم دین ز تو باشد فرو غم | کنون آگاه فرما از دروغم

جواب حکیم بلوهر

ز من الحال وصف کذب بشنو | بنزدم آنچه گوید مرد بدخو
سخنهای دروغ و پوچ و باطل | که از پیرایهٔ صدق است عاطل
شنود نفس حرص لیکن او چو غالب | بگوید کذب بر وفق مطالب

و یا از دست خود نیکو عمل را	پسند د بهر خود طول امل را

اضافت مقلوب ۱۲

سوال یوذاسف

ز مردم کیست کامل تر باوصاف	که در اصلاح کار خویش بی لاف
کند شایستگی و هم تحمل	نماید تکیه هر دم بر توکل

جواب حکیم بلوهر

بود هر کس بعقل و فهم کامل	باعمال بزرگ و نیک عامل
عواقب را امور خویش بیند	بغفلت از عدو کمتر نشیند
نماید حفظ خود از دست دشمن	نماند از شرورش گاه ایمن
بدانی اکمل مردم همان کس	بود لاریب در دنیا و دین بس

سوال یوذاسف

چه باشد عاقبت ای مرد بیدار	لحاظش تا بالبشر سازد بهر کار
کدامی هست از اعدای انسان	که باشد از فسادش خطرهٔ جان

جواب حکیم بلوهر

مراد عاقبت از آخرت گیر	بلوح دل بکن این حرف تحریر
ز اعدا خصم اول حرص باشد	غضب ثانی که شاخ دین تراشد
حسد ثالث بود رابع حمیت	ریا خامس و سادس هست شهوت
لجاجت آمده سابع بباطل	که سازد مرد را در کار عاطل

سوال بوذآسف

ازین اعدا که بشمردی سراسر | کدامی بیش تو باشد قوی تر

که انسان را ازو پرهیز درکار | بود از جمله مشکل سخت دشوار

جواب حکیم بلوہر

بگویم خصلت هر هفت ای شاه | بود در حرص بیشتر شاهی اقتضا

باغضاب است بیشک حرص غالب | دهد بر باد بنیاد مطالب

بیارد در دل انسان عداوت | کند بیباک در کار شقاوت

حسد آید فساد نیت ناس (مردم) | نماند صاحبش خالی ز وسواس

بگردد زود بر حسد بدخوی | پناه خویش من شر الحاسد جوی

حمیت باعث حنث (گناه) عظیم است | حمیت نائب نفس لئیم است

ز شهوت سلب ارحام ست وانگی | بود طول عداوت را نشانی

شود پیدا ز شهوت شدت قهر (ای قطع رحم) | که آخر بهر انسان ست چون زهر

ریا را گردان ای مرد هشیار | بود از کذب بدتر است بسیار

بود مغلوب انسان از لجاجت | حجج (جمع حجت) را قطع بیسازد سماجت

سوال بوذآسف

کدامی کید شیطان است اعظم | که بر انسان کند تاثیر در دم

بفتد در هلاکت زان سبب آه | مرا کن از جوابش زود آگاه

جواب حکیم بلوہر

بود اعظم ز کید خاص شیطان | که شهوت را کند غالب به انسان
نماید مشتبه نیک و ز بونش | برد در گمرهی نفس حرونش

اے نفس سرکش ۱۲

سوال یوذ آسف

برای آدمی ایزد چه قوت | عطا فرمود اے عالی فتوت
جوانمردی مروت
که زان طاقت دا اوصاف عظیم | شود غالب بافعال ذمیمه

جواب حکیم بلوہر

ازان طاقت نمایم گر همت تیز | کنم تعبیر و تاویلش بدو چیز
یکی علم و دگر عقلست دانی | عمل فرما بهر دو تا توانی

موعظه حکیم بلوہر

بترک خواهش نفس ستمگر | همیشه ای اسیر صبر ست بهتر
ثوابی را که شارع زان خبر داد | امیدش دا ایما در خاطرت باد
بدیها و زعذابش بس حذر باش | وعید حق ببین و نوحه گر باش
بآداب و سنن میباش قایم | نگردان خویش را شغل بهایم
فرو نگذار این طول امل را | ببین استاده پیش خود اجل را
قناعت پیشه خود ای جوان کن | قناعت چیست آنرا امتحان کن
نباشد گر بچیزے طمع مالی | بقدر اکتفا هم باش قانع

قناعت را شمارے عین طاعت — بضاعت میدہد بابے بضاعت

قناعت کن قناعت تا بمقدور — قناعت میکند ذی عقل منظور

فنائے دار فانی یاد میکن — درین وحشت سرا فریاد میکن

زحال بادشاہان گیر عبرت — بآتش دہ جوانا تخت عشرت

کجا رفتہ گیومرث نکو نام — چہ شد طہمورث عالی سرانجام

کجا رفتہ سریر ارجمندی — کجا از دست شد آن دیوبندی

نمی بینی نشان شاہ ضحاک — درین دار فنا جز نام سفاک

نہ جمشید ست باقی نے فریدون — فقط ماندست اسمی زیر گردون

کجا کیخسرو عالی تبار است — کجا کاوس شاہ نامدار است

قباد نیک طینت عاقبت کو — نگہ کن بہمن ذی مرتبت کو

کجا افراسیاب و بیژن و گیو — کجا گودرز و طوس و رستم و دلیو

زسام یل نشانی نیست اصلا — کجا سہراب و زال زر بدنیا

بعالم ہر کسے آمد فنا شد — ز چنگ موت چنگیز کے رہا شد

کجا داراب و دارا زے جہان رفت — کجا اسکندر شاہ زمان رفت

کجا از روشنک ہم ہست روشن — ز نوشابہ کجا جشنی بگلشن

ہمہ این پہلوانان گرامی — خجستہ سیرت و شاہان نامی

بزیر خاک خوابیدند ناچار — مثال بیکسان بے یار و انصار

در ینجا چتر زرین بود بر سر	کنون خاک لحد گردید بستر
نه آن صولت نه آن جاه و حشم ماند	مگر تا حشر این خواب عدم ماند

سوال پوذآسف

ز اخلاق پسندیده و نایاب	کدامی هست بهتر نزد اصحاب

جواب حکیم بلوہر

دو چیز آمد پسندیده ز اخلاق	شنو از من بدل هستی چو مشتاق
تواضع هست خوشتر ای نکوکار	تواضع مینماید مرد بیدار
تواضع میفزاید ارجمندی	تواضع پست را بخشد بلندی
تواضع آمده سرمایهٔ خلق	ببالد از تواضع پایهٔ خلق
تواضع مرد را سازد نکونام	تواضع میدهد هر گونه آرام
بکن بهر تواضع ترک عادت	تواضع هست همسر با عبادت
تواضع هست از طاعات رحمان	گریزد از تواضع دور شیطان
دگر گفتار نرم و خوب ای یار	ز اخلاق حمیده نیز بشمار
بهر کس گفتگو میکن بنرمی	نباشد خوشتر سخنے دگرے
سخن گرمی بیآرد از بلا بیم	کلام سخت بد بنیاد دائم
کلام سخت دانی بهر انسان	شود یک روز آخر آفت جان
جراحات سنان را التیام است	ولے زخم زبان زخم دوام است

له جراحات السنان لها التیام ولا یلتام ما جرح اللسان ۱۲

همیشه از کلام سخت بپرهیز | دم گفتار با مردم شکر ریز

سوال یوذآسف

چه طاعت هست آن اکرم و اکمل | که باشد از همه طاعات افضل

جواب حکیم بلوہر

بیاد کبریا بستن دل خویش | نمودن الفت اندیش از بیش
بود کامل تر جمله عبادات | بدان فاضل ترش بین کل طاعات

سوال یوذآسف

چه خصلت هست برتر از خصایل | که دل را پاک سازد از رذایل

جواب حکیم بلوہر

ز دل با صالحان کردن محبت | بود این بهتر و پاکیزه خصلت

سوال یوذآسف

سخن بهتر چه باشد از سخنها | مفصل آن سخنور باز فرما

جواب حکیم بلوہر

سخن با امر معروف است بهتر | سخن نیکو بود با نهی منکر

سوال یوذآسف

زیاده تر که باشد دشمن جان | که دشمن هست مشکل بهر انسان

جواب حکیم بلوہر

گناہان بشر ہستند اعدا	کہ دفع شان ندانی سہل اصلا

سوال یوذآسف

کدامی از فضیلتہاے نیکو	بنزد تو بود اے مرد خوشخو
دگر بہتر چہ میدانی ز آداب	جواب صاف وشافی دہ دریںباب

جواب حکیم بلوہر

بروزی انچہ حق کردہ مقرر	اگر راضی بمانی اے خردور
شماری از فضیلتہاے عالم	براے خویش افضل اسی بکرم
ادب چون از رہ شرع مبین است	زہر آداب بشناسی متین ست

سوال یوذآسف

از انکس نیز کن مارا خبردار	کہ باشد از ہمہ مردم جفاکار

جواب حلیم بلوہر

یکے آن بادشہ کو نیست عادل	دگر شخصے کہ نبود رحم در دل
زیادہ تر کسے جافی[1] بہ دنیا	نہ بینی زین دو کس اے یار دانا

سوال یوذآسف

چہ باشد آنکہ در دنیا بجاے	ندارد ہیچ حصر و انتہاے

جواب حکیم بلوہر

بود چشم حریص زشت کردار	کہ از دنیا نگردد سیر زنہار

[1] جافی یعنی جفا کنندہ ۱۲

بناشد انتہائے حرص و آزش — نماید کور آمال درازش

سوال یوذ آسف

بمن اظہار کن آنچیز را نام — کہ دارد از ہمہ شئے زشت انجام

جواب حکیم بلوہر

نمودن بے رضائے مردمان کار — اگر باشد خلاف حکم دادار
بگفتند فاعل آن در تباہی — شود مقہور از قہر الٰہی

سوال یوذ آسف

چہ آنچیز است اکنون کن خیالی — کہ گردد زود تر حالے بحالے

جواب حکیم بلوہر

بود آن طبع شاہان گر کنی غور — دگرگون میشود بی شبہہ فی الفور
ثباتش نیست یکدم ہیچ دوران — قیامش ہر کہ داند ہست نادان
حذر کن اے پسر از قربت شاہ — کہ قرب شاہ آمد رنج جانکاہ
گہے امیدواری گاہ در بیم — دلت گاہے بفرحت گاہ دو نیم

سوال یوذ آسف

کدامی چیز گردد منقطع زود — ز خاطر دفعتاً نابود و مفقود

جواب حکیم بلوہر

بود آن حب و شوق عاشق زار — کہ گردد منقطع از دل بیکبار

سوال یوذآسف

فضیحت در گناهان از کدامی | زیاده تر بود ای مرد نامی

جواب حکیم بلوهر

شکستن ای جوان عهد الهی | زیاده تر بیارد روسیاهی

سوال یوذآسف

بدنیا از همه خاین چه چیز است | که زشت و خوار در اهل تمیز است

جواب حکیم بلوهر

بدان آن از زبان شخص کذاب | که گوید کذب بی پرده ز هر باب

سوال یوذآسف

نهان باشد کدامی شی بیان کن | مفصل حال آن بر من عیان کن

جواب حکیم بلوهر

بدی پوشیده ماند در ریاکار | که گردد خلق در دامش گرفتار

بمکر خود فریبد مردمان را | کند ظاهر بدیهای نهان را

سوال یوذآسف

شبیه حال دنیا چیست ای مرد | مرا آگاه از حالش توان کرد

جواب حکیم بلوهر

پی حال جهان گویم شنائی | بود خواب پریشان کن خیالی

سوال یوذآسف

کدامی کس ز مردم هست مقبول | بمن اظہار کن با وجہ معقول

جواب حکیم بلوہر

ہمان کس آشنائے برگزیدہ | کہ از عصیان بمنزلہا رمیدہ
بیاد مرگ ماندہ صبح و شامی | نکردہ از پئے دنیا کلامے

سوال یوذآسف

بدنیا انچہ پیدا کردیزدان | چہ باشد روشنی چشم انسان

جواب حکیم بلوہر

بود فرزند صالح نور ابصار | زن نیکو دگر زین بعد بشمار

سوال یوذآسف

چہ آن درد است مشکل بہر آدم | علاجش نیست ممکن گر خورد غم

جواب حکیم بلوہر

زن و فرزند گر باشند بدکار | یقیناً بس ہمین درد است دشوار
نمیسازد علاجش ہیچ تاثیر | کند گر بوعلی صد سال تدبیر
رہائی زین بلائے آسمانی | نیابد کس بدور زندگانی

سوال یوذآسف

ازان را حت بگو اے نیک فرجام | کہ شد نقش بہر انسان نیست آرام

جواب حکیم بلوہر

بے انسان بود راحت ہمین بس — نسازد ایزدش محکوم ناکس
چو گردد حاکمش سلطان عادل — مثال آن نباشد راحت دل
میان ہر دو یاران گفتگو بود — کہ ناگہ صبح روے خویش بنمود
بلوہر گشت رخصت از ہوا خواہ — ز ایوانش بیامد سوے بنگاہ
بہ تنہا یوذآسف ماند پر غم — لقاے یار خود میخواست ہر دم
نشستہ منتظر کے شام آید — ز فرقت تا بدل آرام آید

عطر بیزی چمن ہفتم از ہبوب باد بہار گفتار حکیم بلوہر عالی وقار در خلوت با یوذآسف نیکوکردار مشتمل بر حکایات و نکات بگونا گون تکلفات و آغاز

کلام مصنف شیرین مقال بخطاب ساقی گل پیرہن فرخندہ فال

بیا ساقی بدہ جام مئی ناب — کہ ہستم در فراقش سخت بیتاب
لب من از مئی دوشاب تر کن — سرت گردم دواے درد سر کن
نگاہ لطف کن با میگساران — کہ برہم میشود این بزم یاران
ہمین شب صحبت عیش است باقی — کجا بس میخورد این بزم و ساقی
بحالم ساقیا کن رحم و برخیز — مئے گلگون بجام من فرو ریز
خمارش درد سر را دور سازد — دلم از عشق حق معمور سازد
نشینم شاد در بزم خرابات — شمارم مفت با مفتی ملاقات

روا نبود که روی شیخ بینم / بدان مکروه تحریمی بدبینم

ثواب صوم زاہد ہست بسیار / تمامی گر بآبِ سرخ افطار

درین محنت سرا کے دہر پیچ پیچ / ندارم خواہش دنیا و دین ہیچ

چرا جویم رہِ رنج و تعب را / چہ حاجت عاشق جنت العلیا

برون آیم ازین پُر خوفِ زندان / بخوانم این غزل در بزم رندان

غزل

بدیر و کعبه پرواے ندارم / سواے میکده جاے ندارم

عطا کن ساقیا پیمانهٔ مُل / بتو دیگر تمناے ندارم

ز بیدادت نخواهم داد از کس / که بر خود رحم فرماے ندارم

منم آنکس که در بازار عالم / بسر جز عشق سوداے ندارم

بغربت آنچنان بی برگ و سازم / ز رہزن خوف یغماے ندارم

ز زور عشق از بس ناتوانم / روم از کوے او پاے ندارم

گرفتارم بدام زلف پیچان / براے مخلصی راے ندارم

ولایم با کسان عشق باشد / بهر ناکس تولاے ندارم

شہ مردان شریفم ہست مولا / دگر در کار مولاے ندارم

شب ہفتم بلوہر حسب معمول / بیاید سوے آن ہمراز مقبول

بتعظیم و ادب شهزاده پرداخت | بخلوت جایگاهش داد و بنواخت
سخن پس پیش آصف کرد آغاز | که ای دانا بفهم و عقل ممتاز
مرا چون کرد بینا ایزد پاک | حقایق را شدم زود ادراک
عطا فرمود چیزی چند ما را | که امیدش نبوده نیز اصلا
بگو ای شیخ در انجام کاری | بدل دارم همیشه خار خاری
که آنکس را چه باشد عاقبت حال | بطفلی کو بعهد تائید اقبال
نهد پا بر سریر پادشاهی | شود بر باد عمرش در ملاهی
نسازد سجدهٔ خلاق هیهات | کند در بت پرستی صرف اوقات
بدنیا دسترس چندان رساند | که امر آخرت را سهل داند
ز کینه قلب او گیرد قساوت | باهل دین کند چندان بغاوت
که آن بیچارگان آواره گردند | نهان از خوف او یکباره گردند
چنین بدکیش و ناهموار و بیدین | ستمگار و شریر و زشت آئین
امیدت هست آیا نزد خویش | نماید ترک گیرد راه حق پیش
گناهان گذشته را بیکبار | باو بخشد خدای پاک غفار
بگو بر گفت فهمیدم بهر حال | چه باشد مطلب ای نیک افعال
بایین او صاف بایک نیست موصوف | که میباید بکار لهو مصروف
همه ادیان عالم هیچ انگاشت | براه بت پرستی گام برداشت

باب در سوال وفادار سلطان ... ۱۲

باہل دین از یتیمار رساند — دل بے مہر خود زین غم رہانید
سوال تست از راہِ محبت — کہ داری باید رای نیک خصلت
ہمی ترسی کہ آن ظالم مبادا — نیابد ہیچ گونہ اجرِ عقبا
نماید کردگارش داخل نار — نہ بیند جز عذاب سخت زنہار
ازان خواہی کہ سازی اہتمامش — ببخشد جرم تا رب انامش
خدا لازم نمودہ ہر پسر را — بجا آرد حق ذات پدر را

نصایح حکیم بلوہر

نہ ہرگز ای پسر بر خود جفا کن — حقوقِ والدین خود ادا کن
ز بعد مرگ یا در زندگانے — نکوئی کن بایشان تا توانی
نمیدانی کہ باشد چون پسر عاق — دل مام و پدر زو ماند ناچاق
بعہد زندگی رنجیدہ مانند — ز اطوار زبونش عاق خوانند
پے مام و پدر ہر کس پس از موت — ادا سازد ازایشان آنچہ شد فوت
برو جرمے نماند نیم خردل — عقوقش از رضا گردد مبدل
خبر سازم کنون زان نیک فرزند — کز مام و اب ازو ماندند خرسند
ز دستش ہیچ آزاری ندیدند — بجز نیکی دگر کارے ندیدند
ولے بعد از فنائے شان بموے — نیامد زان پسر کار نکوے
ادائے حق نکردہ گاہ زنہار — ازین باعث تو او را عاق بشمار

بود پس اعتقاد ما درین باب — که بخشد عاصیان را رب ارباب

اگرچه سرکشی سازد کم بود — قدم بیرون نهد از راه بهبود

مگر یادام زنده هست آنکس — هدایت از برایش میکنیم بس

عجب نبود که راه راست گیرد — شود قطع رجا هرگاه میرد

برای ما خدا فرمود او صاف — بر آن آورده ام ایمان بلا لاف

که با عاصی نماید عفو عصیان — اگر باشند چون ریگ بیابان

گشاده باب توبه هست هر دم — چه غم گر جرم زاید هست یا کم (ای گناهان ۱۲)

بیان یک نقل بیارم درینجا — از آن مقصود اصل خویش در یا

حکایت پادشاهی که سی و دو سال با هوای نفس اماره براه ضلالت رفته عاقبت از توفیق ربانی و تائید آسمانی بسر چشمهٔ هدایت رسیده

بملکی پادشاهی ذیحشم بود — دلیر و هوشمند و باکرم بود

گرفته صیت علم او جهان را — نموده زیر حکم خود شهان را

قطعه

زبس میداشت چون طبع ملایم — با صلاح رعیت شغل دائم

چنان بودش که ابنا ز دلفرزند — بچاک هر دلے میکرد پیوند

بصد خیر و صلاح خسروانی — نموده با رعایا زندگانی

چو آخر گشت او را دور شاهی — سوی دار البقا گردید راهی

رعیت کرد جزع و فزع بسیار — که مثلش در جهان ناید جهاندار

چو فرزندی عقب نگذاشت آن شاہ / دگر این پنج شد بر پنج جانکاہ

زنانِ بادشہ بسیار بودند / از انہا بانوے را آنہ مودند

نشانِ حمل پس کردند تشخیص / بآن کہ بانوِ سلطان تخصیص

تمامی کاہنان و اہل تنجیم / بیان کردند از احکام تقویم

مراد ہر دلِ نالان بر آید / ز این شہ طفلِ خوش اقبال آید

نوید جان فزا کردند چون گوش / بیاید ہر یکے خود رفتہ در ہوش

براہ انتظارِ طفل ماندند / نہ بر تخت شہے کس را نشاندند

وزیران شغل شہ از ہوشیاری / امور ملک میکردند جارے

ہمہ بودش ہمہ صد چشم بر راہ / کہ طالع کے شود از برج آن ماہ

پس از نہ ماہ ہنگامش رسیدہ / گل امید شان ناگہ دمیدہ

ز برج اختفا از حکم داور / نمایان گشت آن تابندہ اختر

باہل مملکت ز ان کامرانی / فراوان گشت حاصل شادمانی

بپا کردند بزم عیش یکسال / لباز لہو ہر کس ماند خوشحال

ز انواع فسوق و جرم بیحد / عملہائے زبون و ناقص و بد

بجا یکسال آوردند باہم / بدل سرور و ز انجام بیغم

حکیمانِ نکو ذات و خرد ور / میان شان نگر بودند اکثر

چنین گفتند ای مردم بدانید / بسکینان زر و گوہر رسانید

بود خوش برائے اہل بذل و ایثار — یتیمان را بباید کرد تیمار

که این فرزند باشد نعمت حق — شما را داد آن خلاق مطلق

برین بخشش بود بیشک سزاوار — بہر مو شکر او سازید ہر بار

خلاف حق چنان گردید بدبخت — که باشد سر بسر کفران نعمت

نباید از شما شکر خداوند — با بلیس شقی گردید پیوند

اگر دارید در دل اعتقادے — که جز ایزد کسے دیگر مرادے

شما را میدہد از راہ انعام — او و لایق پئے آن بذل اکرام

بشکر او ز دل باشید سرگرم — نمی آید شما را از خدا شرم

ہمہ گفتند ما را ہست اقرار — که این فرزند بخشیدست دادار

ندارد ہیچکس قدرت برینہا — که از صنعت نماید خلق جانہا

چنان پس موبدان کردند ارشاد — عبث اوقات میسازید برباد

ز لہو و منکرات و ساز نا ساز — ز کار زشت شیطان و غنا باز

بپرہیزید اے مردم خدا را — ازین کار شما خوف است ما را

اگر گردد قہر حق یکبارہ نازل — بگیرد با شما شہر و منازل

رضائے کبریا ہر گونہ جوئید — رہ ابلیس اے یاران مپوئید

اگر گردید سلک لشکر شیطان — بده چندش بباید شکر یزدان

بطاعات خدا ده سال دیگر — بسر سازید نزد ماست بہتر

که تا پروردگار بود و نابود — بیامرزد گناهان شما زود
بدانایان همه گفتند باهم — اگرچه کار نیکو هست تاهم
کجا تاب توان داریم در تن — که بگذاریم بار آن بگردن
حکیمان باز از راه هدایت — همین گفتند ای اهل غوایت
چگونه طاعت نفس ستمگر — بدل کردید و دانستید بهتر
که او اصلا بایشان حق نمیداشت — نه روز و نه شام می بخشید نه چاشت
بقدر حق نفس شقی نیست — حقش کردن ادا جز احمقی نیست
خدا کو شمارا کرد ایجاد — بحکمت چشم و گوش و دست و پا داد
حق اولا جرم واجب شمارید — حروف طاعتش بر دل نگارید
پی اهوای نفس خبث بنیاد — عبادات خدا را دیدار ازیاد
بجرم سخت تر مشغول گشتید — مطیع نفس نامعقول گشتید
بضعف جسم بسیار زید حیله — که گردد ترک طاعت را وسیله
نباشد پیش ما این عذر مقبول — بجز پوچ و سخیف و ضعیف و مجهول
جوابش مردمان کردند معروض — که بیشک بندگیش هست مفروض
و لیکن ای پیشوایان نکورای — ندارم ذوق طاعت نیستیم پای
که شهوت را چو نفس ماست طالب — ازان لذات دنیا گشت غالب
بما آسان لیکن کار ما سست — که حسب خواهش نفس چون است

دگر در نفس یار ز خیر نیات ضعیف و کم لبے گردید ہیہات

ز دنیا باعث عبادت ہست دشوار نمی آید ز ما یک لحظہ زنہار

بہ تدریجش اگر تبدیل سازیم بود ممکن بطاعت دست یازیم

بہر روزے یکے از زشت اعمال کنیمش ترک و برگردیم فی الحال

بجایش طاعت خالق نمائیم برائے عفو عصیان جبہہ سائیم

ولے یکبارگی این امر اصلا نباید از بجا آوردن ما

مگر ز موبدان کردن فرمان کہ باید بے توقف ترک عصیان

رعیت یکزبان کردند تقریر گرامی اصحاب دین این چیست تحذیر

کہ ہے بدید با نسبت عیب ہمہ باشند عیان بر عالم الغیب

معاصی گرچہ سرزد بے نہایت مگر داریم ز و چشم عنایت

کہ بر ما رحم فرماید ز رحمت دہد بر طاعت خود نیز ہمت

کنون سازیم کار حسب امکان نباید سرزنش کردن نمایان

درین نوبت خردمندان ذیشان بہم کردند پس تصدیق الشان

کہ باشد این سخنہائے شما راست نباشد یکسر موئے کم و کاست

بجا آرید حکم ہر چند دانید ز خالق اجر کار خود ستانید

رعایا را چو خویش افتاد آن پند بطاعات خدا گشتند پابند

ازان روز نصیحت تا بیکسال براہ حق لبے دادند اموال

نماز و روزه و دیگر عبادت
بدل کردند از راه سعادت

همه آن کاهنان سحر آگاه
دگر باره خبر دادند ناگاه

که این اعمال مردم بهر فرزند
ز هر دو نیک و بد نزد خردمند

همی دارند بر حالش دلالت
گهی در نیکوئی گهه در بطالت

زمانی این پسر ماند به بون کار
زمانی باز گردد نیک کردار

بود در فسق عمرش سی و دو سال
شود لیکن منقلب بر نیک اعمال

بقول کاهنان هم اهل تنجیم
بدل این امر را کردند تسلیم

چنین گفتند طالع میتوان دید
که در سولو داو برجیس و ناهید

بقوت هر دو بوده اندر ریب
ازان ثابت شده هم حسن و هم عیب

چو زهره را تعلق باسرور است
باهل عیش تاثیرش ضرور است

علاقه مشتری را از سعادت
بود با صاحب علم و عبادت

بدانستیم بیشک زین دلایل
که او گردد بهر دو کار مایل

گهی سازد مهیا ساز عشرت
ز حال خویش گیرد گاه عبرت

عیان گردید زان احکام تاثیر
جوان چون گشت طفل با تصویر

بتخت سلطنت شد جلوه افروز
بساط عیش گسترده شب و روز

بنوشیدی شراب ظلم کردی
ز اطوارش بهر دل آه سردی

تطاول مینمودی بر خلایق
تجاهل بود نزدش کار لایق

جفا کار و شریر و زشت و بیباک
ز جورا و دل مظلوم صد چاک

بدانستی کسی را یار صادق
که کردی کار با فعلش مطابق

عدو خویش اورا شمردی
چو از کار زبونش رنج بردی

دو سال و سی بدین اطوار و آئین
نشسته بر سریر پادشاهی

وزان پس او روزی حکم النّا
که از اولاد شاهان فلک جاه

سکونت هر که میدارد درین شهر
ز خوان نعمت من باشندش بهر

زن و مرد و جوان پیر و اطفال
بدرگاهم همه آیند فی الحال

چنان اهل حرم را داد فرمان
که از بانوی خانه تا کنیزان

پئے آرایش خود با یکوشند
لباس نغز نغز بر جسم پوشند

همه در قصر شاهی جمع آیند
به نیکوی مرا صورت نمایند

بایوان بزم شاهانه بیاراست
ز لعل و دُرّ در و دیوار پیراست

خزاین جمله پیشش آوریدند
برابر در نمایش گاه چیدند

کمل بسته همه افواج آمد
تو گفتی بحر در امواج آمد

رده با هم کشیده ایستادند
بسر دست سلام شه نهادند

وزیران نکو رای و ندیمان
خردمندان ذی قدر و حکیمان

شجاعان و دلیران عساکر
دبیران و دگر اهل وفا تم

چه سرداران ملک چه رعایا
بکلش مجتمع گشتند آنجا

ـه یعنی سنه ۱۲ ... در ده لفظ ... بمعنی صف و قطار ۱۲

برای هر صنوف مردان تیز | مقام لایق او کرد تجویز

همه صف بسته بجائی خود نشینند | تماشای شهٔ عالم ببینند

بخاطر این غرض شد شاه سلطان | فراهم چون نماید ساز و سامان

نظر سازد جلال شاهی خویش | خزاین هرچه دارد بیش از بیش

ببیند کثرت افواج جرار | پیاده یکطرف یکسمت اسوار

دلش مسرور گردد زین توسل | که چون او نیست شاهی با تجمل

شده آراسته محفل بدان رنگ | قدم بنهاد پس سلطان باورنگ

بسر تاج مکلل از جواهر | ببر ملبوس از شیفور ظاهر

نشسته با هزاران کبر و نخوت | مخوف هر یکی از رعب سطوت

فزون از حد چو سامان دید هرگاه | لبی مسرور در دل گشت آنشاه

بگفتا با غلام خویش آندم | که هستم این زمان بسیار خرم

رعیت را بحال نیک دیدم | بکام دل بهر عنوان رسیدم

کنون هم صورت خود را ببینم | چسان از مردم دنیا حسینم

مرا شادی شود حاصل بکرر | که هستم در خلایق نیک منظر

طلب فرمود پس آئینهٔ صاف | ببیند تا که روی خود زانصاف

نظر میکرد بر حسن رخ خویش | همه جا نگاه تا گه آمدش پیش

بلیه شد عیان سوی سپیدی | [illegible] دمبدم سویش بدیدی

پسے غمگین و خائف گشت سلطان ... سر و بر او مبدل شد بحریان
بگفتا بعد فکر عاقلانہ ... کہ پیری را بود این مو نشانہ
رسول نا امیدی ہست کز غیب ... نوید مرگ میگوید بلا ریب
شود ہر گاہ او داخل بہر باب ... نسازد منع او را کس حجاب
حصار محکم و فوج گران ہم ... پسے خوفش نہ بخشد نفع آندم
جوانی را دہد برباد ای وای ... دل خوش را کند ناشاد ای وای
نباید قسمت میراث مردم ... کند عقل محاسب غفتا گم
کنون در خانہ من گام بنہاد ... ز دست ظلم او فریاد و فریاد
بہ ہمت پایکایک از سر تخت ... بیاید زیر آن شاہ جوان بخت
بلب آہ و بدل رنج و غم و درد ... سپہ را پیش خود خود طلب کرد
ہمہ خورد و کلان را باز طلبید ... بچشم لطف سوے ہر یکے دید
ز حسرت اینچنین ارشاد فرمود ... گواہی مردم چگونہ کار من بود
بخیل زشت خو اصلا نبودم ... بہر کس بذل احسان مینمودم
ز ورد ہر دلے ماندم خبر دار ... ندادم ہیچکس رنج و آزار
نہادم چون بسر دیہیم شاہی ... عدالت در جہان کردم کماہی
خلاف آن اگر دیدید کارم ... بمن گوئید تا من عذر آرم
جوابش یکزبان گفتند آنہا ... کہے زشتے نیامد از تو اصلا

باطوار پسندیده و نیکو ‌ بسر کردی بما ای شاه خوشخو
حق نعمت بجایان از تو بیا ‌ شها باشد که حصرش نیست زنهار
زبان ما بشکرش عاجز و لال ‌ ندارد طاقت اظهار فی الحال
بما بار گران داری ز احسان ‌ شود گر حکم جان سازیم قربان
بجا آریم فرمان تو بے بیم ‌ بود افزون حق تو از زر و سیم
باشها از تحسر گفت سلطان ‌ که من از دشمنی هستم هراسان
بیاید بے محابا در سرایم ‌ امان از وے نباشد هیچ جایم
نشد بالغ کسے هم از شما آه ‌ نمیدانم بمن سازد چه بدخواه
شما را برگزیدم بهر این روز ‌ که در دشمنی همه باشید دلسوز
بحفظ جان من کوشید از دل ‌ برایم سهل تر سازید مشکل
گمانم بود ای مردان نامی ‌ چو جان هستم بنزد شان گرامی
ز اعدا هر که سازد قصد بر من ‌ نه بینید باز فرق خود بگردن
غلط کردم بفهم خویش اینجا ‌ ندیدم اصل آن جز وهم اصلا
نهاده دشمنی در قصر من گام ‌ شما هستید تا این دم بآرام
اگر بر دفع آن قدرت ندارید ‌ همه سخت آزمائے شمارید
نمودم با چنین بذل عطائے ‌ باستحکام کار خود خطائے
که دانسته بآغوشی درکار ‌ گرفتم چون شما یار و مددگار

بقوت گر بر آن هستید قادر | ز من سازید دفع خصم غادر

چرا غفلت بخود کردید در جنگ | که گشتم از عدو ناچار و دلتنگ

سخن هر چند از دلها تراشید | ولیکن خیرخواه من نباشید

همه گفتند ای سلطان ذیجاه | توان بینیم آنرا کیست بدخواه

بسا مردم زما هستند چون دیو | چو طفلان پیش آنها هستیم دگیو

اگر سازند با پیل دمان زور | به تدبیری زپا افتد چون مور

بپاسخ این چنین فرمود سلطان | نیاید در نظر آن دشمن جان

ولیکن آثار آنرا بیتوان دید | که باشد بهر انسان قطع امید

بود بیک قضا نامش مقرر | بخانه آمده ناگاه از در

خبر دادست از جانکاهی من | زوال تاج و تخت شاهی من

دگر این میدهد آواز بیهم | کنم آباد بیت ویران بیکدم

بنای تو براندازم زبنیاد | نمایم گنجهایت جمله بر باد

قشون تو شود از من پریشان | جدا سازم بیکساعت ز خویشان

بگردانم تدابیر تو بی سود | مبدل انس با وحشت کنم زود

شفا گیرم شوی ناگاه بیمار | نمایم بعد عزت عاقبت خوار

عطا سازم زنت را سوگواری | عیالت را ببخشم بیقراری

ترحم بر کسی اصلا ندارم | بخاک گور فوراً می سپارم

۱۵ دمان ... سراج اللغات

چو گفتار ملک آنها شنیدند | ز حیرت روی او یکباره دیدند

جوابش با ادب کردند معروض | که ای تکمیل فرمانت تو مفروض

نه آسیب سباع و نیز انسان | ترا هستیم حافظ از دل و جان

نمیدانیم این تدبیر زنهار | که دفع مرگ را سازیم اقرار

بگفتا خورد تر دشمن ازین بیم | کسی دارم بخود هر وقت و هر دم

بدفع شان کمر محکم توان بست | دلم را خوف آنها بیگمان هست

همه گفتند آن اعدا کدام اند | که در تخریب تو هر صبح و شام اند

چه باشد نام آنها زود فرمای | برزم شان بر دن آئیم از جای

صدا از دکان بود آفت پی جسم | همی خوانند رنج و درد و غم اسم

بعرض شاه آورند یکبار | که ما هستیم زان مجبور و ناچار

رسد در دو الم از حکم تقدیر | بدفعش کی بباید راست تدبیر

کرا طاقت که آنرا دور سازد | بکار سخت و مشکل دست بازد

بپاسخ گفت خسرو زان جماعت | نیاید از شما رسم اطاعت

طریق حق گذاری ترک کردید | عجب ای مردمان بی شرم گردید

ز دست شان بذاتم هیچگاهی | نیاید یک سر مو نفع راهی

کنون این عزم میدارم مقرر | بگیرم بهر خود اصحاب دیگر

نگهبانم همیشه تا که مانند | ز دشمن انتقام من ستانند

چو بودم بندهٔ حکمش شب و روز | نگشتم از نکوئی بهره اندوز
نمودم عمر خود افسوس برباد | نیاوردم ز دار آخرت یاد
شدم آزاد اکنون از غلامی | عنان برتافتم از راه خامی
ببستم دل بترک شاهی خویش | که دارم عزم ملک خیر در پیش
شما را نیز آزادی ز طاعت | ببخشیدم بلا عذر و شناعت
گذارم عمر در عزلت نشینی | که آفت نیست در خلوت گزینی
به پیش خسرو با عز و توقیر | چنان پس مردمان کردند تقریر
گرامی قاصد مرگست ای شاه | که داده مر ترا غمهای جانکاه
میان شهر در قصر و مکانی | نمی بینیم جای زو نشانی
شه انجام بین فرمود ارشاد | شده صد حیف عمرم مفت برباد
رسول مرگ این موی سپید است | که در ریش سیاه من پدید است
دهد بانگ زوال جسم و اعضا | زند کوس رحیلم بی محابا
جوانی را کند ناگاه کم زور | رساند از سر پیرم تا لب گور
ز تقریر شه پاکیزه گوهر | عیان در مردمان گردید محشر
ز دلها ابر دود آه برخاست | فغان و ناله جانکاه برخاست
همه گشتند جمله اشک ریزان | چنین گفتند از حسرت بسلطان
گرامی شاه زمان احوال تو چیست | سبب بهر ترک این آمال تو چیست

چرا ملک و سپه را میگذاری
پسندیدی چرا بیجاه خواری

رعیت را پریشان میکنی آه
نمی ترسی که خندد بر تو بدخواه

نباشد نزد دانا این رای لایق
که ضایع کردن کار خلایق

ق

بدانی دور از راه صواب است
بود عصیان و بهر آن عذاب است

پسے خوش آمده صفی زاد صاف
نمای در رعیت عدل و انصاف

اگر خواهی کنی بر عکس آن کار
روی پیش خدا خود گنهگار

شود جرم تو زاید زان ثوابے
که آوردی بنفس خود عتابے

بقصد تادیب اصلاحش نمودے
لیے کوشش پئے نیکی فزودے

بود قول یکے از اهل تدبیر
بآب زر بباید کرد تحریر

که نفسے را اگر ضایع کسے کرد
بنفس خویش کرده ظلم آن مرد

وگر اصلاح نفس کس نموده
صلاح نفس خود را بس نموده

چنین فرمود شاه با توکل
بفهمیدم همه اقوال بالکل

پسندیدم کلام شان سراپا
ولے وسواس کرده در دلم جا

کنم گر اختیار حکم اسپه
نمایم همچنان کشور ستانے

عدالت در شما جاری نمایم
پئے اصلاح هر کس باز آیم

بدنیا چونکه میدارید خواهش
نگردد حاصلم جز رنج و کاهش

نگردد کس ز شهوت دست بردار
نماید حسب خواهش هر یکے کار

چو باشم درمیان شان در آیدم بجا آرم سراسر معصیت هم
نمایم بر علمای زبون ناز شوم از ساز عقبی باز ناساز
همیگویم بهر یک ایها الناس نمی آیم کنون در دام خناس
رہائی داده ام خود را ازین دام نیارم سلطنت را بر زبان نام
بصدق او همه کردند اقرار ز خسرو عرض بنمودند یکبار
که حق یارا دهد هم حسن توفیق بخود دلپوشیم تا ملبوس تحقیق
شود خیر و صلاح کار مرغوب رساند کبریا در راه مطلوب
کنون توبه ز کار خود نمودیم بتو باشیم پس طوره که بودیم
کلام شان پسند شاه افتاد جواب باصوابی همچنین داد
که تا در راه نیکوئی شتابید مراد صحبت خود را بیابید
خلاف قول خود سازید هر گاه نمانم بر شما هر گز شهنشاه
گذارم ملک و تخت و تاج یکسر چو درویشان روم در جای دیگر
تمامی لشکر و شاه و رعیت عمل کردند پس بر نیک سیرت
چنین گویند ایشان اعمال نیکو بسی آباد گشته ملک هر سو
زراعت هم شدی پیدا فراوان بماندی دایما با نرخ ارزان
ز هر میوه بدی کثرت با شجار که نگرفتی خلایق مفت زنهار
شمار عمر آن شاه نکو حال بیاید چار زاید بر دو سی سال

سر نصف آن بجور و ظلم بگذشت | بنصف دیگرے نیکو عمل گشت
بہ نیکی عمر او گردید آخر | چنین تا شد سوے جنت مسافر

خطاب مصنف بنفس خویش

بسر شد عمر ای دل آه سر کن | سوے انجام کار خود نظر کن
نکردی یک تک طاعات یزدان | بماندی روز و شب محکوم شیطان
بگستردی عجائب دام تلبیس | بکاری سبق بردی ز ابلیس
نمودی از خباثت گاو تازی[1] | بعشق خام معشوق مجازی
بشبه هم بگو در ماه و سالے | نکردی بعشق حق خیالے
ببین آن شاه را کز خوف داور | چگونه کرد قصدِ ترکِ افسر
بلیچه دید چون موے سپیدے | نماندش زندگانی را امیدے
مثال قوس خم پشتِ تو گردید | بموی سر سراسر برف[2] بارید
ولے فهمیدهٔ ای بے ندامت | بود عمر تو گویا تا قیامت
ز عبرت چشمهای دور بین بال | بحالِ خویش ای بی فکر بنیال
قدت خم از ضعیفی چون کمان است | اگر حرص تو تا اندم جوان است
بہ تنبیه تو ای دل بازه هیهات | ز جامی نیز آرم چند ابیات
چه خوش گفت است آن مرد سخنور | بمضمونش ز چشم هوش بنگر
دلا تا کے درین کاخ مجازی | کنی مانندِ طفلان خاکبازی

مقصود ازجامی

[1] گاو تازی غلبه نمودن و خصم را سخنان تهدید گفتن از زبان وی در چراغ هدایت لاف و گزاف زدن تا مرد در مقابله حریف ۱۲ [2] برف باریدن کنایه از سپید شدن ۱۲

توئی آن دست پرور مرغ گستاخ / که بودت آشیان بیرون ازین کاخ

چرا زان آشیان بیگانه گشتی / چو دونان چند این ویرانه گشتی

بیفشان بال و پر ز آمیزش خاک / بپر تا کنگر ایوان افلاک

ببین در رقص ازرق طیلسانان / ردای نور در عالم فشانان

همه دور شمار روزی گرفته / بمقصد راه فیروزی گرفته

ولی هر یک چو گو از جنبش خاص / بچوگان ارادت گشته رقاص

یکی از غرب رو در شرق کرده / یکی در غرب کشتی غرق کرده

شده گرم از یکی هنگامه روز / یکی شب را شده هنگامه افروز

یکی حرف سعادت نقش بسته / یکی سر رشتهٔ دولت گسسته

چنان گرم اند در منزل بریدن / کزین جنبش ندارند آرمیدن

ز رنج راه شان فرسودگی نه / میان هر دو را آسودگی نه

چه داند کس که چندین در چه کار اند / همه تن رو شده رو در که آرند

بهر دم تازه نقشی مینمایند / ولیکن نقشبندی را نشایند

عنان تا کی بدست شک سپاری / بهر یک رو که هذا اندازی آری

خلیل آسا در ملک یقین زن / نوای لا احب الآفلین زن

کم هر وهم و ترک هر شکی کن / بپنج جهت وجهی در یکی کن

یکی بین و یکی دان و یکی گوی / یکی خواه و یکی خوان و یکی جوی

فلما جن علیه اللیل رأی کوکبا قال هذا ربی فلما افل قال لا احب الآفلین فلما رأی القمر بازغا قال هذا ربی فلما افل قال لئن لم یهدنی ربی لاکونن من القوم الضالین فلما رأی الشمس بازغة قال هذا ربی هذا اکبر فلما افلت قال یا قوم انی بریء مما تشرکون انی وجهت وجهی للذی فطر السموات والارض حنیفا وما انا من المشرکین

غرض شہزادہ را دو ہمدم — بسے زان نقل در دل گشت خورم
بگفتا ای انیس و مہربانم — بکن از ذکر دیگر شادمانم

شادابی ریاحین سخن بہ طرز دیگر از آبیاری زبان فیض ترجمان حکیم بلوہر

بلوہر زد مثل بر طرز دیگر — کہ شاہی بود با بسیار لشکر
گرفتہ ملکہا از حسن تدبیر — نمودہ دشمنان را چشم تعزیر
فگندہ نفس لیکن در فتورش — ہمیشہ کار با فسق و فجورش
پسر میداشت نیک و حق شناسی — کہ بودش از پدر در دل ہراسی
ہمی خواندی خلایق را باخفا — سوی درگاہ رب پاک و یکتا
نمودی امر بر پرہیزگاری — بکردی نہی از عصیان باری
زلوح دل ستردی حرف باطل — بدانستی خطا را زہر قاتل
پدر را شد چو آخر دور شاہی — سوی ملک عدم گردید راہی
پسر بنہاد پس دیہیم بر سر — بجالیش گشت در اقلیم داور
چنان در ملک خود نظم و نسق کرد — کہ فوق انتظام ما سبق کرد
ہر ملکی کہ کردی عزم سلطان — بدستش آمدی از فضل یزدان
ز اعدا ہر کہ کردی جنگ با شاہ — شدی از لشکرش مغلوب بدخواہ
حصول این جلال و جاہ و حشمت — باو شد موجب کفران نعمت

برب خود ز طغیان گشت طاغی شده چون باغیان یکبار باغی
ز نخوت دست از طاعات برداشت بد بنیاد تخم زشتی بهر خود کاشت
بچشمش عظمت حق سهل بنمود ز دل خوف خدا گر دید نابود
زمان شاهیش به هیچ حالت ز حد افزون کشیده در طوالت
که رفته حرف دین یکباره از گوش ز دلها گشت نام حق فراموش
بباطل آنچه سلطان ره نمودی بنزد مردمان آن نیک بودی
چو فرزندان شان گشتند همتام خدا را پس ندانستند زنهار
همه بر مسلک ابلیس رفتند بمعبودی شه خود را گرفتند
سوی رب سجده نالش ننمودند بیکتائی چو خالق می ستودند
شنیدم قبل زین آن شاه بدکیش بعهد زندگی والد خویش
چنین پیمان بخالق کرد بدبخت که من باشم اگر زینت ده تخت
بجوئی خالق خود را عبادت نمایم در تمنای سعادت
که اصلا هیچ کس از شاه و درویش بجا ناورده باشد بیش زین بیش
چو او از علم تقدیر الهی نشسته بر سریر پادشاهی
غرور سلطنت از جا ربودش ز خاطر محو آن نیت نمودش
نیامد هیچ یادش عهد و پیمان خیالش کو چو خواب گشت شیطان
ندیمی بود او را نیک مردی که تعظیمش بسی آن شاه کردی

نکو رای و نکو خلق و نکو خوے
بحکم خالق اکبر رضا جوے

ملک را دید چون از راه بے راہ
دلش معمور شد از حسرت و آه

بغم جانکاه بودش ہر شب و روز
کشیدی دمبدم آہِ جگر سوز

بدل میخواست ہر دم آن معظم
دہد پیمان بپادشاہِ عالم

بعہد حق کند او را نصیحت
برارد بازش از کارِ فضیحت

وے از تندیش میکرد پرہیز
کہ طبعش بود از بس فتنہ انگیز

آوردن ندیم خیر خواه کلّہ آدمی را پیش بادشاه و عبرت گرفتن او از حال آن سرور رجوع کردن بعہد داد گر

بخود یک روز جرأت کرد آنمرد
ز دانائے عجب تدبیر نو کرد

یکے بوسیدہ کلّہ از مقابر
گرفت و نزد شہ گردید حاضر

بمجلس شاہ را بنشستہ چون دید
بجامہ زود ترآنرا بہ پیچید

بدست راست جالیش بادشہ داد
نشست و پیش خود آن کلّہ بنہاد

بپالیش میزدی آنرا بکر ر
کہ ریزه استخوان بگشت در سر

فتادی پس بمجلس استخوانہا
شدی زان پر کثافت فرش دیبا

ز کارش جملہ گردیدند حیران
سر انگشت ہر یک زیر دندان

بخود از خشم سلطان ہم بہ پیچید
بسویش از نگاه گرم میدید

ستادہ منتظر با تیغ جلّاد
بقتل او کند گر شاہ ارشاد

نماید سر جدا فی الفور از تن — سبک بار گران سازد ز گردن

ولی ضبط غضب فرمود سلطان — نداده بهر قتلش هیچ فرمان

شهان ماسبق را بود دستور — ز حلم و بردباری حسب مقدور

نمیکردند بر مجرم تجبر — بخود بودند گو اهل تکبر

پئے تالیف دلهای رعیت — بکس اصلا ندادندی اذیت

که تا آباد ماند ملک ایشان — نگردد خلق از سختی پریشان

رعیت را بدان چون بیخ ای یار — ق — بود سلطان شجر با برگ و اثمار

مقولهٔ مصنف

نباشد گر قیام اصل بر جا — بیفتد لاجرم آن نخل از پا

بدین باعث بذات او جهاندار — نداده هیچگونه رنج و آزار

چو آنکس طبع سلطان اینچنین دید — که از احوال او مطلق نترسید

بنزم شه بیامد روز دیگر — مثال دی نمودی شغل باهر

تحمل کرد خسرو باز بسیار — نگفتش هیچ نیک و بد از آن کار

سوی ایوان روانه شد ز محفل — ز فعلش سخت صدمه لیک بر دل

بروز سیوین آمد چالاک — قدم در بزم شه بنهاد بیباک

بدان کله دو چیزی داشت همراه — ترازو بود و قدری خاک از راه

قریب شه نشست و حسب معمول — بکار خویشتن گردید مشغول

بدست خویش میزان کرد او راست — پئے سنجیدن آن شیئے که میخواست

یکے جانب درم بنہاد آن مرد ... بدیگر کفۂ خاکِ رہ سپہ کرد
مساوی ہر دو را چون وزن بنمود ... بکف بگرفت خاک آن را ز جود
ازان قدرے بچشم کلہ انداخت ... دہانش را ز باقی باز پرساخت
بظاہر از چنین کارِ حماقت ... نماندہ بادشہ را صبر و طاقت
بگفتا باعثِ بیباکے تو ... دگر وجہِ چنین چالاکے تو
بود آن منزلت نزدم کہ داری ... وگرنہ پیش من جرأت نیاری
گمانم از زہِ اعمال و اطوار ... کہ داری مطلبی با من درینکار
چو شہ را بر سر لطف و کرم دید ... قدمہایش بصد آداب بوسید
بگفتا دہ بسویم ساعتے گوش ... سخن شیرین شنو بے نیش چون نوش
بسان تیر باشد راز حکمت ... با آماجش رساند قصد و ہمت
زمین نرم چون یابد برابر ... نشیند بیگمان آن تیر تا پر
خورد بر سنگ خارا گر ہمون تیر ... بجرمِ او نسازد ہیچ تاثیر
نگیرد جا بگردد باز سویت ... نمودم مطلع زین گفتگویت
مثالش ہست ہم دیگر بباران ... کہ باشد رحمتِ حق بہر انسان
اگر بر ارض پاک و نرم بارد ... گیاہ و رستنی فوراً بیارد
چو بارد بر زمینِ شور و سختے ... نروید ہیچگہ از وے درختے
شود آن آبِ رحمت جملہ بیکار ... چنان ہم خواہشِ بردم تو بشمار

طبایع مختلف باشند دایم
بیک عنوان نمی مانند قایم

مجادل عقل نورانیست هردم
بخواهشهای نفس شوم اظلم

چو غالب گشت نفس و عقل مغلوب
نیارد رخ بسوی راه مطلوب

بتقلیدش قبول حق نسازد
پی باطل صباح و شام تازد

و گر شد عقل بر نفس لعین غالب
نکویی را شود هر وقت طالب

نماید عقل راه حق تراز ود
رساند تا بمنزلهای مقصود

بسی احوال دوران خوب دیدم
باهل علم و دانش هم رسیدم

چو شامل گشت فضل حق بحالم
بعلم دین شده حاصل کمالم

نمیدانم چه آن علمست در دهر
که زو حاصل نکردم اندکی بهر

گذشتم از قضا روزی زراهی
رسیدم تا بقبرستان شاهی

درانجا چند شهنشاهان بهر تر
ندیدم یک قبر هم از شخص دیگر

همین کله که با من هست ای شاه
برون افتاده بد از قبر در راه

بشاهان چون لبی دارم محبت
ببین طاری شده زین حال رقت

بالفت از زمینش بر گرفتم
چنان گریان بسوی خانه رفتم

بشستم از گلابش بهر تکریم
نهادم پس بدو با بعد تعظیم

بخود گفتم که این فرق گرامی
بود گر از سر شاهان نامی

اثر سازد درو این عز و اکرام
بگردد بر جمال خویش با کام

وگر باشند زردرویشان دنیا | ندارد نفع این تعظیم اصلا
بحال خود بماند همچنین بس | کجا بخشد اثر اعزاز از کس
بروز چند بر امید تاثیر | نمودم نسبتش بسیار توقیر
بحال او تغیر رو نداده | جمالش هم نشد هرگز زیاده
غلام من که بد خیره سر بود | ز دیگر بندگان بیقدر تر بود
طلب کردم که این سر را ستاند | نه هر خواری باو اندر رساند
زمین بگرفت آن بیباک و بیدرد | بفرمانم یکا یک همچنان کرد
که از صدمه شکسته جمله سر شد | مگر تا هم نه پیدا زو اثر شد
چو دیدم حالت کله بدینسان | برفتم نزد دانایان دوران
شدم سایل ز احوالش مکرر | نگفته کس جواب صاف وبهتر
بیاوردم کنون پیش تو ای شاه | که فرمائی مرا زین راز آگاه
بود این کله سرهای شاهان | شماری یا ز فرق نان خواهان
بسی درمانده گشتم اندرین رای | نهادم در ره تحقیق آن پای
نگشتم هیچ از رازش خبردار | نه وا گردید این عقده بافکار
ازین اندیشه هستم بسکه بیتاب | خیالم میرود اکنون درینباب
بشاهان بین اگر داری تمیزی | که چشم شان نگردد پر ز چیزی
نه بس ملک بپاشند چندان | که میگیرند چون لقمه بدندان

اگر اقلیمها یکسر بگیرند بفکر دیگرے تا ہم اسیرند

نمودم چون ز حال کلّہ در کہ بدیدم عیش پیرانہ یکدرہم خاک

دبانش را نظر کردم بدین طور ز مشتے خاک پہ گردید فی الفور

قیاست کرد و داہی نیک اختر کہ از مرد فقیری ہست این سر

نمایم حجت خود بہ تو اتمام چرا نبود ز شاہان نکو نام

بیاید از مزار شان بدستم بہ پایش پئے تعظیم بستم

دگر گوی سر شاہ زمان است مقام گریہ و جائے فغان است

کہ بودہ آن زمان باجاہ و اقبال کنون نے بینمش در راہ پامال

الا یا خسرو با حشمت و زور بروزی ہم ترا سازند در گور

تنت خوراک کرم خاک باشد بعبرت بین اگر ادراک باشد

چو این کلّہ سرت ہم ای شہنشاہ شود پامال صد افسوس در راہ

نماند در سرت آن کبر و صولت بکار تو نیاید مال و دولت

نباشد ہمرہ تو فوج و لشکر نہ جاہ و حشمت نے تخت و افسر

بکن سامان عقبےٰ از پئے خویش ز بے زادی نباشی تا جگر ریش

چہ باشد زاد راہش اے نکو فال عملہائے نکو دانی بہر حال

چو آمد شاہ را این پند در گوش ز دل آہے کشید و رفت از ہوش

وزان پس گشت مایل سوے عقبےٰ فرو افشاند دست خود ز دنیا

چنان تاثیر کردش پند آن مرد ... که ترک ارتکاب فعل بد کرد

بطاعات خدا گردید مشغول ... نبودش جز عبادت هیچ معمول

بارباب سعادت مانده دمساز ... چنین تا مرغ روحش کرد پرواز

حکایت کردن حلیم نبیل بهر این تمثیل

بشهزاده بلوهر باز فرمود ... دگر سازم بیانی حسب مقصود

شنو از گوش دل ای نیک اطوار ... که شاهی بُد بملک و گنج بسیار

بدان حشمت نبودش هیچ فرزند ... علاج درد او کردند هر چند

ولے باب امیدش وا نگردید ... نه اصلا از دوا روی شفا دید

برنج و غم همیشه زان سبب ماند ... شب البش فت وگویا چون عجب ماند

بعمر آخرش از قدرت حق ... شبستان دل او یافت رونق

نشان خورمی آمد پدیدار ... زنش بگرفت بار طفل یکبار

گذشته مدتے چون حسب عادت ... شده طالع مه برج سعادت

عجب طفل گل اندام و سمن بر ... بحسن ظاهر و باطن نکوتر

بسے خوشحال شد سلطان ز مولود ... تمامش رنج و غم گردید مفقود

برائے پرورش او را بدایه ... سپرده کرد بالا قدر دایه

بصد ناز و نعم تیمار مے کرد ... بروے او نگه هر بار مے کرد

که چین آید نه گاهے بر جبینش ... که شد ایذا نه جسم نازنینش

بدین عنوان نمودش پرورش داه
که آمد نام حق در مشتی آنماه

بروزی اتفاقاً آن نکوخوے
چو طفلان بر زمین میگشت هرسوے

بگام اولین برزد صدائے
که بیسازید بر خود ها جفاے

بوقتِ بازگشتِ خویش بینید
گلِ عبرت ازین گلزار چینید

دگر باره قدم چون پیش بنهاد
بآواز حزینی این صدا داد

جوانی میرود آگاه باشید
بناخن از غمش دلها خراشید

بسرعت میرسد دوران پیری
گلِ رخسار میگردد زریری

بزد چون بر زمین بارِ سوم گام
نظر سازید گفتا سوے انجام

درین دار فنا یکروز میرید
براے خویش زاد راه گیرید

همین گفتار کرد و گشت خاموش
نیامد باز دیگر حرف در گوش

ازین حالت تعجب کرد سلطان
که این دور است از گفتار طفلان

بشر خوانمش یا نا یا ملک هست
نشینش جاے باشد یا فلک هست

نمیدانم که طفل شیرخواره
سخنها خود بخود گوید سه باره

طلب پس موبدان را کرد آندم
که اهل نجم و کاهن جمله باهم

بدرگاهم همه حاضر بیایند
مرا آگاه از رازش نمایند

غرض گشتند حاضر جمله احبار
نظر بر اختران کردند بسیار

منازلهاے هر یک طے نمودند
بسے کوشش بتحقیقش فزودند

ز حکم اتصال و ضعف و قوت — وبال و احتراق و هم رجعت

همه دیدند دانایان دوران — ز احوالش ولی ماندند حیران

ندانستند رازش هیچ زنهار — بعجز خود زشته کردند اقرار

ازانها لیک مردی اینچنین گفت — که باشد نیکوی با این پسر جفت

عطا سازد خدا عز و کرامت — بد بیند ازان رسد او را ملامت

کلام او چو سلطان کرد اصغا — بوحشت آمد و برخاست از جا

پسر را کرد تفویض نگهبان — که تنها نگذرانند هیچ عنوان

جوان چون گشت فرزند نکوروی — برای سیر میرفتی بهر سوی

نگهبان همرهش بودی برابر — نه آید تا براه دین داور

نهان از پاسبانان پس یکی روز — برون شد از مکان با دل افروز

پی تفریح چون آمد ببازار — نگاهش سوی مرده رفت یکبار

که بگرفته بدوش خود جنازه — همی آیند مردم با پیاده

ز انها کرد پرسش دلبر شاه — چه باشد با شما سازید آگاه

بدو گفتند ای طفل خطاکار — نداری بهره از عقل زنهار

کدامی اهرمن هوش تو برداشت — بود این آدمی امروز مرده است

بگفتا بیخرد را باز جویند — بپرسم اینکه با من صاف گویند

چه ره مرگ او گردید هیهات — چه آمد بر سر و قتش ز آفات

بپاسخ همگنان کردند تقریر
بسر شد عمر او گردید چون پیر

دگر پرسید زنده بود زین پیش
برفتی جا بجا از طاقت خویش

بخوردی آب و دانه یا نخوردی
بشب خوابش ببردی یا نبردی

چنین گفتند کین جمله ضرورت
نمیگشتند کم در هیچ صورت

قلیلی راه دیگر رفت زانجا
چه می بیند که مرد پیر تنها

نشسته در رهی با نیم جانی
خمیده قامتش مثل کمانی

قوای او همه بودند بیکار
ازینباعث بنودش تاب رفتار

تفحص کرد از مردم که این کیست
ضعیف و ناتوان زار از چیست

ز حالش مردمان کردند اعلام
که شد از ضعف پیری صبح او شام

بود این حالتی ای طفل نادان
شود در سال صد عارض بانسان

دگر باره از آنها باز پرسید
که اول طفل بود و پیر گردید

همه گفتند از طفلی جوان شد
وز آن پس پیر گشت و ناتوان شد

از آنجا شد روان با حسرت و آه
گذشته بر سر یک مرد ناگاه

که رنگش زرد بود و جسم کم زور
برفتی با عصا آهسته چون مور

خبر از حالت آن نیز دریافت
جواب با صوابش هم بگر یافت

بگفتندش که این مردیست بیمار
خدا در جسم او دادست آزار

بگفتا باره با اهل زمانه
صحیح الجسم اول بود یا نه

جوابش همچنین دادند با او | که بد جسمش صحیح و خوب و نیکو
مرض آورد لیکن ناتوانی | تنش گشته نحیف و زعفرانی
صدا زد این سخن گر صدق گفتید | گهر از کذب و بهتان پاک سفتید
همه اهل جهان دیوانه هستند | ز حال اصل خود بیگانه هستند
شنو احوال قصر شاه عالی | مکان چون از پسر دیدند خالی
نگهبانان بهر جانب دویدند | چنین تا بر سر راهش رسیدند
گرفتند و بیاوردند به جایی | پسر در قصر خود بنهاد چون پای
یکایک بر زمین بر پشت خوابید | ز چشم دل سوی سقف مکان دید
ز حال چوبها تفتیش فرمود | بگفتندش نهال سبز و تر بود
بمالید و درختی شد تناور | که گردیده باوج چرخ همسر
وزان پس از بن و بیخش بریدند | برای صرف خود مردم خریدند
بدان این چوبها جمله از آنست | که به دیوار سقف هر مکان است
درین اثنا کسی را شاه بیداد | بنزد حافظان او فرستاد
کند معلوم تا احوال فرزند | که در بازیست یا خاموش دلبند
نگهبانان ازو کردند تقریر | مبادا شاه عالم گاه دلگیر
جنون گردید عارض این پسر را | خبر کن از کلام او پدر را
همیگوید سخن از قسم هذیان | ز سوز غم دل ما هست بریان

ز حالش کرد سلطان را چو آگاه — لبی گریان شده از رنج آن شاه
ز اهل نجم پرسش باز فرمود — ولی تدبیر او گردید بی سود
بحالش هیچکس صلاح ره یافت — بناچاری عنان زین راه برتافت
همانکس اولین از اهل تنجیم — بعرض شاه پیش آورد بی بیم
که میگویم ز تو شاها مکرر — باهل دین شود این طفل بهتر
اطبای زمان کردند تجویز — که از هیجان سودا این بود نیز
نه تبریدش ببخشد هیچ نفع — نسازد مسهل شیار هم دفع
دگر تدبیر اخراج موادش — بباید تا فرو گردد فسادش
اگر باشد بزن این طفل مایل — شود سودای او فی الفور زایل
ز خواهش چون بسوی زن شتابد — دماغش زین عمل تنقیه یابد
نماند در ماده باز آن جوشش — بگیرد لاجرم از بیخودی هوشش
چو سلطان رای ایشان متفق دید — از آن بی وسوسه خود هم پسندید
زنی آورد خوش منظر ز اطراف — پری آمد همیگفتند از قاف
لبی در حسن از خوبان حسین بود — نگر بر خاتم خوبی نگین بود
بیک جلوه دل عاشق ربودی — ز تیغ ناز بسمل می نمودی
شریر و کج ادا و عشوه پرداز — بطنازی چو طاوسان طناز
دهانش گل فشاندی وقت گفتار — خجل کبک دری هنگام رفتار
چه سازم قامتش را وصف بالا — ببالا از قیامت هم دو بالا
فتاده کاکل مشکین بدوشش — نشسته یا دو افعی قرب گوشش
غذای شان همیشه مثل ضحاک — ز مغز عاشقان میداد سفاک
جبین با صفایش لوح سیمین — ولی دایم پی عشاق پرچین
کشیده چون کمان ابروی پیر — بیفگندی ز مژگان تیر بر تیر
ز چشمش خون بیدل میچکیدی — باهو از سر آهو ندیدی
چسان گل را دهم نسبت برخسار — که با خار است او این ست بیخار
مثال بینیش بینی که از سیم — الف باشد کشیده بر سر میم
دهن غنچه بگه وقت تکلم — هزاران گل فشاندی از تبسم
لب جان بخش او یاقوت احمر — ز دندانش در میانش سلک گوهر
ز خندانش ز زمزم آب برده — عجب چاهی که هر دل غوطه خورده
بناگوشش صباح عید قربان — هزاران در رهش افتاده بیجان
مصفا گردنش مینا مثالی — لبالب از می حسن کمالی

ز هر ناخن نمایان یک مه نو — که پیشش ماهتاب چرخ بے ضو

مثال ناخنش گر باز جوییم — لبے عاشق هلال عید گوییم

انار تازه رسته هر دو پستان — ز سینه اندکے بالا نمایان

شکم نرم و ملایم همچو سنجاب — ز نافش در هزاران پیچ گرداب

رقم سازم چسان وصف میانش — ز باریکی نداده کس نشانش

ز لطف نصفِ مو باریکتر او — مگر گوییم که آن بت بے کمر بود

سرین طنبوره ساقش شاخ صندل — بنرمی فوق برده هم ز مخمل

بہ رفتاری کف پالیش سمن سای — قدم برداشتے با ناز از جاے

چو آمد آن صنم در قصر سلطان — براے عقد او فرمود سامان

مهیا کرد هر شے آنچه میخواست — ز ساز و رود و قانون بزم آراست

چو بلبل مطربان هر سو نوازان — نمودی بزم شادی رشک گلشن

صداے زیر و بم هرگاه بشنید — پسر از پاسبان احوال پرسید

که هر چیست برپا شور و غوغا — چرا این مردمان گشتند یکجا

خبر دادش که عقد تست امروز — چراغ خرمی در دل بیفروز

شنید و ماند ساکت مثل تصویر — سراپا غرق شد در بحر تشویر[۱]

نداد ش نیک و بد اصلا جوابی — دمے میخورد از غم پیچ و تابے

نه شادی بود هرگز بلکه غم بود — نه راحت بود بر ذاتش ستم بود

[۱] تشویر یعنی خجالت و شرمساری [illegible] ۱۲

بشب آنماه وش الپن شهنشاه
طلب فرمود با صد عزت و جاه

بگفتا ای زر بیت حسن نیکو
ز لو بیت گل بود در باغ شبو

مرا نبود بجز این طفل دلداد
بذاتش خانه ام گردید آباد

ز جان دارم عزیزش چون زیاده
برای عقد او کردم اراده

ترا جفتش نمایم از سعادت
شود تا بر زنان فضل زیادت

کشے چون پیش او از رخ نقابے
میان هر دو تا خیزد حجابے

بخود کن نرمی و سستی گواره
سخن میگوی لیکن از مدارا

بافسون جانب خود ساز مایل
که گردد از پے وصل تو سایل

وزان پس هر دو کس احسبت بیچ
بر سم مذهب خود کرد تزویج

بر فرزند شد آنزن بایوان
پری آمد بپهلوے سلیمان

کلام شاه چون زن یاد میداشت
بسے از مهربانی تخمها کاشت

ز لطفش گرچه میکردی بخود رام
ولے وحشی کجا آید درین دام

دل هر کس که دارد بے نیازی
چه پروایش بود زین حقه بازی

بر عنائے پری آید و یا حور
شود از خواهش نزدیکیش دور

یکایک زن دو تا از شرم انداخت
حمایل دستها در گردنش ساخت

از و میخواست کار خود بلا فصل
که سیرابش کند از شربت وصل

جوان هرگاه این پیدا بیش دید
ز کردار زنان بر خود بلرزید

بگفتا ای زن گستاخ و بیصبر | خدا را اندکی بر نفس کن جبر
خورم تا یک دو لقمه از طعامی | نمایم بعد آن از تو کلامی
بخوبی دست بازیها نمایم | میان هر دو پای تو درآیم
بدین گردید زن آخر رضامند | بنوشش و خورش شد مشغول فرزند
زنش در میکشی مصروف گردید | پیاپی جام می چندان نوشید
که شد مغزش ز عقل و هوش خالی | ربودش خواب بر روی نهالی[له]
پسر غافل چو دیدش زود بیخود | پی رفتن بخود سامان بیاراست
برون آمد ز خانه در شب تار | رسیده تر طفلی کو بدش یار
لباس خویش را بیرون ز تن کرد | لباس یار خود زیب بدن کرد
که نشناسد کسی او را براهی | چو بیند با چنین حال تباهی
گرفته یار خود را نیز همراه | سریع السیر پس گردید چون ماه
بشکل بینوایان خوار و مضطر | روانه گشت سوی ملک دیگر
شب وصل عروس نو چو شد روز | نیامد در نظر ماه دل افروز
پدر سو در سراغش پاسبانان | روان گشتند چون جاسوس پنهان
میان کوچه و برزن دویدند | نشان جا ازو پیدا ندیدند
چو از دختر پدر پرسید احوال | بگفتا داد ای بارا کرد پامال
نشد او را سوی من التفاتی | بدل بهجت زین صحبت نجاتی

له نهالی مخفف نهالین بمعنی توشک و آن فرش [illegible] نهالین [illegible] ۱۲

بحیله خویش را از من ربا نید جفای سخت بر جانم رسانید

نگر تا نیم شب نزدیک من بود چو خوابم برد آندم گشت مفقود

ندانم دلبر سلطان کجا رفت ندیدادش بجان من چها رفت

بیکسو شاه مصروف فغان بود بالوالنش عجب محشر عیان بود

بشنو اکنون ز حال آن فنی و یاران بشهر و دشت میگشتند پنهان

بشب قطع مراحل مینمودند ز خوف شه سریع السیر بودند

چو گشتی صبح میماندند در غار بشبها راه میرفتند ناچار

بسرعت همچنین ره می بریدند بملک شاه دیگر تا رسیدند

شه آنملک را هم دختری بود پری رو حور وش خوش منظری بود

بدختر چون محبت داشت بسیار از و این عهد کرده بود و اقرار

نسازد با کسی عقدش شهنشاه بجز مردی که خوش آید بانماه

یکی غرفه برایش کرد تعمیر سر راهی بلطف و حسن تدبیر

نشیند دخت او تا صبح و شامی نظر سازد بسوی مردان عامی

پسند دهر که را با خوبروئی نماید خویش بخشش از نکوئی

کند اعلام شاه نیک خو را بانکس تا نماید عقد او را

نشستی دخترش همواره آنجا بدیدی هر جوانی را سراپا

نگر کس نامدی خوش در نگاهش رساند تا بعرض پادشاهش

قضارا هر دو یاران هواخواه / گذر کردند زیر غرفه زان راه

بشهزاده چو آن گل پیرهن دید / برای عقد خود او را پسندید

بصد جان عاشقش گردید و مفتون / اگرچه بود لیلی گشت مجنون

ز حال خود پدر را کرد اعلام / که بهر عقد او سازد سرانجام

بمادر چون خبر شد زود برخاست / همه سامان شادی زود آراست

پسر را هم بدید و گشت شادان / بیامد با مسرت نزد سلطان

نوید شادی دختر باو داد / بایوان شاه رفت و کرد ارشاد

که ای دختر بود جانم فدایت / مرا شد خرمی حاصل ز رایت

ولے بینم کجا آن نوجوان است / دلم از مقدم او شادمان است

اشاره کرد دختر سوے برنا / پدر دید و شدش حاصل تمنا

بیامد زیر آن غرفه باستاد / ز دیدار جوان گردید دلشاد

طلب فرمود او را نزد خود زود / براه مهربانی حکم فرمود

که آید همره من سوے درگاه / شرف بخشد ز پائی خود بخرگاه

جوان دنبال سلطان گشت راهی / بیامد تا بقصر بادشاهی

بعزت شاه پس او را نشانید / طعامش مثل مهمانان خورانید

ز حالش کرد پرسش از کجائے / بغربت همچو مسکینان چرائے

چه باشد نام تو اے مرد دانا / نئے از مردم شهرم جوانا

بحال فقر گرچه مبتلائے | بصورت از امیران بیمائے
جوان از انکساری گفت با شاه | مرا رسوا مکن در خلق للّٰه
غریب و بینوا مرد فقیرم | محزان بے مال و زر شاها امیرم
برای اہل دولت نیست شایان | که خود گردند در در چون گدایان
ز تقریر پسر سلطان ذیجاه | بسے حیران شد و گردید آگاه
که بیشک اصل حال خویش نهفت | کنون زین ره نباید زو سخن گفت
برو ساز هم سو کل مردمان را | که دریابند احوال نهان را
همانده از خواص خویش سلطان | بتاکید نهایت داد فرمان
که روز و شب خبر دارند انها | چه باشد حالت این طفل تنها
باو باشند چون یاران دمساز | بجوئے کو ندانند هیچ زین راز
بسے کردند جاسوسے در آنکار | و لے ظاهر نشد احوال زنهار
چو خسرو در حرم آورد تشریف | ببانو نیست او کرد تعریف
که دیدم طفل را با حسن سیرت | حسین و خوش قد و عالی سریرت
هویدا از جبینش هست چون ماه | بود از نسل شاهان فلک جاه
گمانم که هرگز آن گل اندام | نگردد هیچگونه با شما رام
برائے هرچه میدارید کاهش | نه بینم بنویش هیچ خواهش
چو دختر این کلام شاه بشنید | غمین گشت و ز درد عشق نالید

بگفتا گر رود جان حزینم — کجا بی یار در خانه نشینم

هوایش در سرم افتاد اکنون — نماید خوشترم خواب خورش چون

پی خوشنودی دختر دگر بار — خلاف وقت شه آمد بدربار

باحضار جوان رشک شمشاد — یکایک چاکران را کرد ارشاد

دوان نزد یک او رفته خدام — ز حکم بادشه کردند اعلام

پسر از رفتن خود کرد انکار — که ما را چیست با سلطان سروکار

ندارم حاجتی در کار دنیا — روم تا پیش او با صد تمنا

مرا داند نه من او را شناسم — چرا از هیچکس آید هراسم

کلامش خادمان باطل شمردند — بجبر و قهر نزد شاه بردند

پی تعظیم بر پا کرد سلطان — گرامی داشت او را مثل مهمان

بکرسی داد جایش در برابر — نثار فرق کردش لعل و گوهر

تعجب کرد از کارش مسافر — بگفتش شه مخور اصلا بخاطر

نباشد ای پسر این جا حیرت — طلب کردم برای کار خیرت

پس پرده ز شم آمد دو سیما — دگر یک دختر من ماه سیما

[illegible] چون [illegible] خرامان — بتو شد دخترم عاشق بصد جان

[illegible] که سازد عقد با تو — مکن انکار پس در کار نیکو

[illegible] در دل ز رنج و فقر آهی — غنی سازم ترا در یک نگاهی

سخنهایش پسر هر گاه بشنید — چو غنچه بد بگر چون گل بخندید
بگفتا ای شهنشاه دو عالم — بیاید نقل نادر در خیالم
بیان سازم اگر ارشاد گردد — دلت شاها نهایت شاد گردد
اجازت داد سلطانش بیان کن — بخاطر انچه سپداری عیان کن

حکایت شاهزاده دگر نخستین آوازخانه میزبان پا پیاده وبحالت نشه داخل شدن در قبر وبوقت صبح بیرون آمدن بے طاقت وصبر و رفتن بسوی خانه دلریش و ملامت کردن با نفس خویش

جوان گوهر فشان گردید یکبار — بیاید بر سر آغاز گفتار
که شاهی را چو ماهی بود فرزند — پدر از دیدنش هر لحظه خرسند
ندیمانش بے همسال بودند — ز قرب آن پسر خوشحال بودند
ازو گفتند روزی جمله احباب — که نخل خواهش ما از تو شاداب
ضیافت را همه کردیم سامان — قبولش گر کنی منت بصد جان
کرم سازی نمائی خانه روشن — شود تا محفل ما رشک گلشن
مسرت شد ز یاران چون حصولش — فتاده التجاے شان قبولش
بیاید وقت شب در محفل شان — منور شد بذاتش منزل شان
طعامی پر ز لذت با تکلف — بیاوردند پیشش بے تصلف[۱]

۱؎ تصلف بمعنی لاف زدن [illegible]

سہم خوردند یکجا جملہ یاران ... صدا دادند پس با میگساران

ہمہ در میکشی گشتند مصروف ... کہ از سر گشت تا ہم عقل محذوف

پیاپے جام مے کردند چون نوش ... بروئے فرش افتادند بیہوش

میان نصف شب شہزادہ برجست ... چنان از نشاۂ می بیخود و مست

ندیمان را بخواب مرگ بگذاشت ... برون شد از مکان و گام بر داشت

بہ بیہوشی برفتی راہ در راہ ... بیک قبرش گذر افتاد ناگاہ

درون قبر داخل گشت دلشاد ... از و شد خانۂ تاریک آباد

بدانستش مکان خویش آنرا ... کہ فرش خواب گویا بُد دیبا

ز بوئے بد کہ مے آمد ازان قبر ... تصور کرد بوئے عطر بے جبر

بخاک او گمان فرش دیبا ... نمود و کرد آسایش در آنجا

یکے بُد مردۂ تازہ در و دفن ... مسلم ست و بالش جملہ در کفن[1]

خیالش کرد معشوق جفا کیش ... کشیدش از رہ الفت سوے خویش

حمایل بست با کردش بگردن ... بروئیش بوسہ داد و گفت اے زن

بیا امشب ز من بیزار گشتی ... شفیق حالت اغیار گشتی

بگردانیدی ز من روئے محبت ... نماندت ہیچ از بوئے محبت

نگارینا جفا کردی بجانم ... فدایت گلرخا روح و روانم

باغوشم بیا ای یار بنشین ... ببوسے عاشق خود یک نظر بین

[1] کفن بضمتین لفظ عربی است و فارسیان تخفیف کردہ کفن را بسکون فا آرند چنانکہ درین مصرع ازبہر حفظ خود امرت کفن کنیم ۱۲

همین گفتی و کردی دست بازی
شدش هم محتلم زین کارسازی

همه شب کرد با مرده چنین کار
چو آمد روز بگذشته شب تار

نمایان بر فلک نور سحر شد
ز بیهوشی یکایک با خبر شد

نظر چون کرد خود در او لحد یافت
برون آمد و سوی خانه بشتافت

قبای نو که ملبوس بدن بود
سراپا گشت خون و چرک آلود

بسی وحشت نمود و پر خطر رفت
نهان در خانه از خوف پدر رفت

ازان مرقد چو آمد با سلامت
بنفس خویش میکردی ملامت

همه آن جامه ناپاک انداخت
لباس پاک و طاهر زیب تن ساخت

بدانستی چه گفتم ای شهنشاه
بود حالم چو آن فرزند والله

کسی کو شد بیک آفت گرفتار
بنزدش باز آید تا هم دگر بار

بیا تو گفت سلطان از اشاره
شدی آگه دو باره بل سه باره

که هرگز این جوان راضی با عقد
نخواهد شد بهیچش گر ز جان نقد

زنش گفتا که وصف دختر ما
بگفتی آنچه باید گفت اصلا

ازین باعث جوانرا شد نه رغبت
دگر نه عقد کردی از محبت

اگر رخصت دهی بیرون بیایم
بیان اوصاف او یکسر نمایم

کند خواهش ز گفتارم بلا حیف
چو داند خوبی حسنش کما کیف

شه عالم بفرزند گرامی
چنین فرمود ای ذی قدر نامی

زنم بر گفتگوی خویش تازد — که پیش تو بیان از حسن سازد

بود بالا ز عفت پایهٔ او — ندیده کس نشان سایهٔ او

ولی آید به پیشت بی حجابی — بگیرد از رخ پنهان نقابی

اجازت حسب خواهش آنجوان داد — برون آمد ز پرده پیش استاد

سخن را از ادا کرد آغاز — که ای نوبادهٔ پروردهٔ ناز

مکن از کار خیر و نیک انکار — بانجامش ببینی خیر بسیار

نعیم حق بتو آمد ز رحمت — تو بیسازی بیاد کفران نعمت

اگر بینی جمال دخترم را — همان ناسفته یکتا گوهرم را

ز رعنائی که حق کردش کرامت — از آن قامت که آمد چون قیامت

بدانی قدر آن نعمت بهر حال — نظر کن ایجوان چشم خرد بال

پسر از جانب او روی خود تافت — ز سر تا پا کمالش هیچ در یافت

بسلطان گفت سویم کن خیالی — بگویم نسبتش دیگر مثالی

حکایت دزدان و نقب زدن انها بخزانه سلطان و بدزدی بردن سبوی طلای و کشتن همگنان را یاران و افاعی

ز دزدان یک جماعت بود جائی — بدزدی طاق و بی مکر و ریائی

بدزدی مصلحت کردند باهم — ز بی زادی کنون هستیم پرغم

بود انسب بگنج شاه رفتن — بدزدی سیم و زر باید گرفتن

برون رفتند وقت شب ز خانه | بکندند پای دیوار خزانه
ز راه نقب جمله بی غم و رنج | بهم گشتند داخل اندران گنج
نگه کردند چون در چار سوی | نظر آمد بیک گوشه سبوی
طلای بود بالکل با صفای | دهن بسته زده مهر طلای
همه گفتند پس بی اطلاعی | که بهتر زین سبو نبود متاعی
بهر چیزی که پر باشد درونش | بود بی شبهه افضل از برونش
بخواهش همگنان او را گرفتند | ازانجا در نیستانی برفتند
سبو را در میان خود نهادند | بگردش زین سبب با هم ستادند
مبادا زان جماعت در امانت | برای خود کسی سازد خیانت
چنان ماندند شان تا صبح بیدار | پی قسمت چو بگشادند یکبار
برون گشتند زان ماران پر زهر | بدندان حمله ها کردند از قهر
ز جان گشتند هر یک یار در آندشت | نمانده واحدی کو زنده برگشت
گمان داری شها زان شخص آیا | که حال سارقان را کرد اصغا
ز احوال سبو هم گشت آگاه | بیاید باز نزدش دفعتاً آه
چو دخت شاه این تقریر بشنید | ز حسرت روی خود آندم خراشید
بگفتا ای پدر گر حلم سازی | ز حالش هم برم چون گوی بازی
برون آیم سخن گویم ز هر باب | شوم از گفتگوی خود ظفریاب

چو او بیند جمال و دلبریم
نیارد باز تاب همسریم

نمایم گر باو شیرین ادائے
کجا باشد چو فرہادش رہائے

گشایم پیش او گر دفتر شیله
زدانم کے سہا چون نیم جان صبح

اجازت داد خسرو بہر دختر
کہ آید پیش طفل نیک اختر

بخواہد ہرچہ بے پردہ بگوید
نگر تحقی کہ سے باشد سپرد ید

قرین شد پس طلوع ماہ تابان
بیاید پیش گل سرو خرامان

بغمزہ کرد چون تقریر آغاز
ز خجلت بلبلان کردند پرواز

صدا زد ای جوان نور جمالم
ببین و نیست نقصے در کمالم

نہ بینی ہمچو من در خواب گلروی
بگردی گر صبا آسا بہر سوی

پسندیدم برای خود ترا ہم
گل و بلبل صفت باشیم باہم

ندانم این ستمہایت کہ آموخت
ز فرقت دلبرا جان و تنم سوخت

بعشق تو کنم تا چند آہے
ز حسن خلق سویم کن نگاہے

نماندہ در تن من طاقت و تاب
بفرق خود مرا دریاب دریاب

نیاید خوش بپیرا گفتگویش
بسلطان کرد رو خود نہ سویش

بتعظیم و ادب کردش خطابی
شمایے ہست ای عالی جنابی

چہ گوئی بزبان ذکرش بیارم
کہ آن باشد بحسب حال ارم

بپاسخ گفت شاہ با تجمل
بیان کن آنچہ خواہی بے تامل

جوان آندم شکر با شیر آمیخت ‌‌ ‌ درِ تقریر از درجِ دهن ریخت

حکایت بادشاه و جنگ او با بدخواه و اسیر شدن یکی از دو پسر انش بدست اعدا آخر مسرور یافتن از تدبیر برادر

چنین با من سخنگویان ذیعقل ‌‌ ‌ ز عهدِ باستان کردند این نقل

که شاهی را دو تا فرزند بودند ‌‌ ‌ چراغِ خانه و دلبند بودند

دلیر و اشجع و بیباک در رزم ‌‌ ‌ کریم و بیر ز حلم و رحم در بزم

پدر از اتفاق وقتِ ناگاه ‌‌ ‌ مهیا شد برای رزم بدخواه

جوان فرزند هر دو از پیٔ جنگ ‌‌ ‌ سوی فوج عدو کردند آهنگ

چو نار حرب باهم شعله افروخت ‌‌ ‌ بسانِ خس هزاران جان و تن سوخت

عدو گردید غالب آخر کار ‌‌ ‌ یکی زان دو پسر آمد گرفتار

بملک خویش برد و کرد در بند ‌‌ ‌ ستمگر دی بذاتش چند در چند

باهل شهر و قریه داد فرمان ‌‌ ‌ که آید هر که زانها سوی زندان

زند یک سنگ او را بر سر و تن ‌‌ ‌ عذابش همچنین کردم سعین

برادر را چو بُد عشقِ برادر ‌‌ ‌ بیادش روز و شب میماند مضطر

بگفتا با پدر روزی که ای شاه ‌‌ ‌ برادر رفت در قیدِ عدو آه

نمیدانم چه آمد بر سرِ او ‌‌ ‌ کجا باشد همایون پیکر او

بسر و رفاقه میگردد زبانش ‌‌ ‌ بسر میشود یا آب و نانش

بہ بالینش فرش مخمل ہست یا سنگ / بود در خرمی یا ہست دلتنگ

چہ رنج و غم رسیدت ز دشمنان بد / ہنوزش زندگی باقیست یا مرد

بدہ رخصت کہ با جمعی سراغش / بتدبیری شوم مرہم بداغش

رہا اورا کنم از حیلہ شاید / ازین غم مر ترا شادی فزاید

جوابش گفت شہ منت بجانم / بدل منظور باشد ہمچنانم

برو اے نور چشمم زود برخیز / پئے تدبیر کار خود عرق ریز

ز اسباب ضروری آنچہ خواہی / بخود بردار از ایوان شاہی

پسر ساز سفر فی الفور آراست / ز ہر گونہ متاعی آنچہ میخواست

زنان خوش نوا بگرفت ہمراہ / روانہ گشت با صد عزت و جاہ

بروز چند شد قطع منازل / میان شہر دشمن گشت نازل

خبر نمود با سلطان خبردار / کہ با مال و زنان شخصے ز تجار

بیامد در سواد شہر از راہ / چہ باشد نسبتش حکم تو ای شاہ

ملک فرمود آندم از سر مہر / کہ با ہم جملہ از مردان این شہر

باستقبال او آیند بیرون / خیال حرمتش سازند افزون

بپا حکمش بیاوردند ناچار / ہمہ رفتند پیش او بیکبار

بصد حرمت بیاوردند اورا / بنزد شاہ خود بردند اورا

ملک از احترامش در مکانی / فرود آورد منزل مہمانی

پسر از لطف حاکم گشت خوشنود — در آن منزل متاع خویش بگشود
بهر کس از ندیمان و غلامان — ز راه مصلحت پس داد فرمان
که در سودا بنرمی پیش آیند — نباید با کسے گرمی نمایند
بوقت نرخ از سختی نه جوشند — ز هر جا یکدرم ارزان فروشند
چو مردم مال ارزان مفت دیدند — همه خورد و کلان سویش دویدند
رسیده بهر خریداری خریدار — مکان خاص او گردید بازار
پسر دانست فرصت را غنیمت — بدل کرده سوی زندان عزیمت
ز جای خویش بیرون جست چون تیر — بیامد بر در زندان بتدبیر
چو از فرمان سلطان هم خبر داشت — بدستی سنگ بهر زدن بر داشت
بزندانش فرو افگند ناگاه — که تا گردد ز حال خسته آگاه
بداند حالت مرگ و حیاتش — کند من بعد تدبیر نجاتش
چو سنگش خورد بر فرق برادر — یکے از صدمه اش نالید مضطر
نگهبانان ز هر جانب دویدند — جوان را بر زمین بیتاب دیدند
بپرسیدند بهر چیست فریاد — چه رفته بر سر این خسته بیداد
از آن گفت که تا نزد تو بودیم — هزاران ظلم بر جسمت نمودیم
کلوخ و سنگ خارا مردمان هم — زدندی روز و شب بے دهشت و غم
نمیکردی مگر فریاد گاہے — کنون از سنگ بهر شور و آہے

قطعه

نمودی این قدر ایمرد مجبوس — که گویا رفت جان و مال و ناموس

کلام طنز چون بیچاره بشنید — بزد بر سر دو دست خویش و نالید

بگفتا آن همه بیگانه بودند — ز بیرحمی ستم بر من نمودند

نماید آشنا این مرد با من — که سنگ خورد تر انداخت بر تن

رسد اندک اگرچه ضربت یار — گران باشد ولے از ضرب اغیار

برادر را برادر زنده چون یافت — بسوئے جایگاه خویش بشتافت

بمردم گفت فردا باز آئید — متاع شایگان از من بیابید

که مثل آن نه بیند کس بدوران — اگرچه جستجو سازد فراوان

چو شب بگذشت صبح روز دیگر — فراهم مردمان گشتند یکسر

متاع نو بنو بیرون نهادند — خریداران پئے سودا ستادند

زنان ماه وش یکسو نوازن — ز حسن صوت آنها موم آهن

بگردش جام مے در محفل خاص — پری رویان بناز و عشوه رقاص

چو لعبت باز بازی مینمودند — دل مردم ببازی مے ربودند

همه محو تماشا پیر و برنا — جوان مختفی بیرون آمد از انجا

بعجلت سوئے زندان رفت چون باد — با استاد و صدائے یا اخی داد

ز جا جست و بجستار روے او دید — ستاره بر مه کامل ببارید

بغل گیرش شد آمد بفریاد — جوان پس بند دست و پاش بکشاد

بگفتا غم نباید خورد اصلا
نمایم زخمهایت را مداوا

برون آورد از زندانش یکبار
نشانیدش بخود در پشت رهوار

روان مانند صرصر شد ازانجا
بجائے حفظ پنهان کرد او را

ز چشم مردمان پوشیده میداشت
فرستادی طعامش خفیه در چاشت

بغربت راحتش هر گونه دادی
بروے زخمها مرهم نهادی

جراحاتش بروز چند یکسر
سراپا مندمل گشتند بهتر

توانائے بیامد در تنش هم
مبدل شد بعیش و فرحتش غم

بیاوردش براه در سو کراهی
بدین تدبیر دادش اشتباهی

که وارد میشوی زین ره بدریا
برایت کرده ام کشتی مهیا

روان زورق شود بر آب چون تیر
دران بنشین و راه ملک خود گیر

روانه شد بفرمانش از آن راه
بحکم طالع منحوس ناگاه

غلط فهمید و گم شد از ره راست
دگر دود الم از سینه برخاست

براه کج شد و در چاه افتاد
برآمد از دل غمناک فریاد

بخود از درد تنهائی ز زخم بود
که بد آن چاه یا بیر الالم بود

نشسته اژدهائے کوه پیکر
برآورده درختے هم ازان سر

ببالایش دو صد غول یکجا
مثال طایران بگرفته ماوا

بهر شاخ شجر چون برق رخشان
دو صد تیغهائے تیز و بران

جوان از دهشت اژدر بشاخ — برفت و میدم چون مرغ گستاخ

بگوشش از میان شاخسارست — بزد بر شاخ غولان عاقبت دست

قطعه

بلاے سخت آمد از زمان پیش — ندیدش هیچ درمان از پئے خویش

بجز افسون و مکر و حیله چند — رها شد زان سبب مرغ خردمند

بیامد پس براه راست آن مرد — پشیمان شد ازان کاری که خود کرد

بکشتے خویش انگندش زود — روان سوے وطن گردید چون دود

رهائی یافته با صد بهانه — بخیر و عافیت آمد بخانه

بقصر با ازره انصاف آن شاه — کسے کو دید این دشواری راه

نماید خواهش آنجائے هم باز — دهد در مملکه خود را پئے آز

همین کیفت این ناتوان است — که حالم مثل حال آن جوان است

زن و سلطان و آن شهزاده یکجا — همه مایوس زو گشتند یکبار

و زین اثنا رفیق شاهزاده — بخاطر بست بهر عقدش اراده

بسرعت از مقام خویش برخاست — بگوشش گفت آن راز نهان را

خلاصه حاجتش این بود مسئول — نیاید گر ترا این دخت مقبول

برائے خود استگاری سازی باید — نمائیم عقد با این حور کردار

چو پیغام وے بسمع شاه رسید — جوان بر عقل یار خویش خندید

بآن با دختر شه را خواستگار است — مگر این خواهش وے بے مدار است

مثالش عرض میسازم ازینحال — که باشد منطبق ای نیک افعال

حکایت رفیق شدن مردی با جماعت و سفر کردن باهم بعزم زیارت و غرق گشتن کشتی یاران و گشتن مرد رفیق لغول بیابان

سخن سنجان میزان درایت — چنین گفتند با من این حکایت

که مردی شد رفیق یک جماعت — سفر کردند باهم بی شناعت

بکشتی همگنان گشتند اسوار — چه آمد بر سر آنها قضا کار

بدریا زورق شان غرق گردید — نشان اهل کشتی هیچکس دید

جوانی کو رفیق مردمان بود — سلامت ماند از تقدیر معبود

کنار یک جزیره رفت مضطر — که بد آن مسکن غولان سراسر

بعشقش غول ماده مبتلا شد — یکایک از گروه خود جدا شد

بیامد نزد آن ناکام و پرغم — بعقد خود در آوردش بهمدم

چو شب آمد بخود هم بسترش ساخت — باو تا صبح نرد عیش در باخت

وزان پس گشت او را بهر خوردن — بریدش دست و پا و فرق و گردن

همه اعضای او را مثل سوغات — فرستاده بقوم خویش بهرات

حکایت مرد پیاده و عاشق شدن بر دو غول ماده و رهائی یافتن از دست آن بدخواه و کشتن غول بعوض او و بادشاه را

چنان شخص دگر آمد در آنجا — غریب و بیکس و بی یار و تنها

برو وخت شہ غولان نظر کرد — بیاید از تعشق نزد آن مرد
بسے تخم محبت در دلش کاشت — بمنت مرد را ہمراہ برداشت
بیاوردش بجای خویش ہرگاہ — مباشر ماند از شب تا سحرگاہ
جوان از حال غولان بد خبردار — ز دہشت تا سحرگہ ماند بیدار
نہ خوابش برد شب نے کرد آرام — مثال صید بد افتادہ در دام
بوقت صبح این آن غول برخاست — برائے قتل او سامان بیاراست
جوان یکبار بند دست بگسیخت — ز جا مانند آہو جست و بگریخت
کنار بحر آمد چون صبا زود — دران ہنگام کشتی بود موجود
بکشتیبان صدائے زد کہ دریاب — شدم از جور غولان سخت بیتاب
ترحم کرد و در کشتی نشاندش — غبار رنج و غم از دل فشاندش
رسانیدش سلامت سوے خانہ — بیاوردش بخانہ آب و دانہ
چو بشنیدند قوم غول احوال — کجا شد آن شکار بے پروبال
بپاسخ گفت حال او چہ گویم — سحر بگریخت از رو بر دویم
ہمہ کردند تکذیب کلامش — کہ بہر چہ رہا کردی ز دامش
ہمانا از تنش آسودہ خوردی — بدزدی سہم ما را نیز بردی
برائے حصہ خود ما ترا بس — ہمیسازیم بیجان جای آنکس
اگر آری بجان خود ترحم — بیاور حصہ ما را درین دم

له [illegible]

ز آنها غول باده گشت مجبور — شد از نیش تعیش نیش زنبور
ز جای خود مسافر گشت ناچار — بیاید در مکان مرد یک بار
نشست و پرسش حال سفر کرد — جوان گفتش که ای غمخوار همدرد

قطعه

دو چارم شد بلای ناگهانی — ولی زنده بحکم آسمانی
بخانه آمدم الحال خرسند — به پیوستم میان خویش و پیوند
گذشته بود بر وی آنچه در اصل — ز کار غول باده کرد و نقل
جوابش داد آن غول بیابان — که هستی مطمئن ای مرد نادان
بدانستی رها گشتی ز دامم — خیالت بود لیکن صبح و شامم
همان غولم که با جورم ستودی — بسر نزدم بعشرت شب نمودی
شدی آخر بوقت صبح مغرور — رسیدم پیش تو ناچار و مجبور
ترا بیشک برم با جبر و اکراه — ازاینجا تا بجای خویش همراه
کنم لحم تن تو جمله تقسیم — میان قوم خود بی وحشت و بیم
کلام او جوان هرگاه بشنید — ز خوف جان مثال بید لرزید
به پیش غول باده کرد فریاد — لبی سخت و گران سوگندها داد
که از من درگذر ای غول لله — نمایم مر ترا زین خوبتر راه
دلالت بنمایم سوی آنکس — بهر حالت ز من بهتر بود بس
قبول التماسش غول چون کرد — بیاوردش بقصر شاه آن مرد

بسلطان گفت آن غول ستمگر — که باشی وابیما با تخت و افسر

بفریادم برس ای صاحب داد — شدم از ظلم شوهر حیف برباد

بأو چون دوستی بسیار دارم — ز جان خود گرامی بیشمارم

همیخواهم که او هم لطف سازد — بمن بازیچهٔ عشرت بسازد

بمکروه پندارد جمالم — نماید نقص پیدا در کمالم

زنش چون دید مثل ماه تابان — بصد جان عاشق زن گشت سلطان

طلب فرمود در خلوت جوان را — بهانان شاهم مرد ناتوان را

مدارا کرد و نزد خویش جا داد — نوازش نمود وزان پس کرد ارشاد

که در عشق زنت اسیر و ذیشان — دلم چون زلف او گشته پریشان

نمیخواهی اگر با خویش داری — بمن از طیب نفس خود سپاری

زهیبت بوسید آن مرد ناساز — بخشیدش ز راه لطف و اعزاز

برون آمد ز درگاهش باکرام — شبانه باز گشت و کرد آرام

زنش داخل بقصر شاه گردید — بساط خرمی هنگام شب چید

شب وصل و یاران چون بسر شد — نمایان بر فلک نور سحر شد

ز فرط کسل بیداری شهنشاه — بخواب استراحت رفت ناگاه

نمودش قتل غول زشت اندام — همه اعضای او بر بست با هم

روان گردید زانجا سوی احباب — که بیند بهر شهم بیتاب

۵ [illegible]

سیان شان برابر کرد قسمت — رہائی یافتہ از دام تہمت
شہا آیا گمانداری درینحال — باآنکس کو بصد تائید اقبال
رہا گردد ز دست غول گمراہ — بخواہش باز آید اندران راہ
رفیق شاہزادہ زین حکایت — بدل گردید خائف بے نہایت
بگفتا وہ چہ آمد در خیالم — سراپا ہیچ پنداری مقالم
ہمینخواہم ازین دختر رہائی — نمیجویم و لے از تو جدائی
مرخص ہر دو تا از شاہ گشتند — بروزے چند از ملکش گذشتند
بسیاحی ہمی رفتند ہر سو — ز دنیا دل رمیدہ ہمچو آہو
ہدایت بود کار شان ہمیشہ — برغبت گشت زہد و علم پیشہ
رسیدہ شہرت آنہا بآفاق — پئے دیدار عالم بود مشتاق
پسر فکر پدر میداشت در دل — کہ حل گردد چسان این امر مشکل
سوئے دین خدا رغبت نماید — ز گمراہی براہ حق گراید
رسولے پس بنزد او فرستاد — سلامش گفت و از دعوت خبر داد
کہ اکنون در جہان از لطف باری — نمودم دین حق چون آب جاری
بدان کو چشمۂ آب حیات است — کجا نوشندہ را خوف ممات است
کسے گر قطرۂ زان آب نوشید — دل او زندہ جاوید گردید
نگیرد باز آنرا ہیچ اسقام — شفا یابد ز درد زشت اوہام

۹۵ ؎ [illegible]

ترا باید نمانی در ضلالت — نمائی ترک آنراه جهالت

بجا آری عیان رسم عبادت — نباشی بر کران تا از سعادت

نمودم ختم ارشاد زبانی — قبولش کن بدل گر نیک دانی

بباید زود تر پیک صبا گام — بوالد گفت از فرزند پیغام

بجا آورد سلطان رسم تعظیم — بجان ارشاد او را کرد تسلیم

ز سر افگند فورا تاج شاهی — با اهلبیت خود گردید راهی

یکایک چون پدر روی پسر دید — ز عظمت مصحف رخسار بوسید

منور شد دو چشم او ز دیدار — بدین کبر پالیس کرد اقرار

همه اهل حرم بیدار گشتند — ز تنها یک بیک بیزار گشتند

سعادت گشت حاصل همگنان را — بدانستند مسعود جهان را

بلوهر چون سخن اینجا رسانید — لب بکشود آصف یکنظر دید

رسیدش از جبین او بثبات — که شد لاریب فتح الباب خیرات

عبورش گشت حاصل زین توسل — بدین ابروی فی البیان تکل

هدایت یافته بر هر مطالب — شده بر نفس شوم خویش غالب

بگفتش میروم زین ملک بیرون — نمانم نزد تو یک لحظه اکنون

خلاف مصلحت چون گشت سازم — بخون خود ستمگر دست بازم

بدان کین سخن و هجر و افتراق ست — مقدر بیگمان باهم فراق ست

زخش بوسید و بیرون رفت چون باد | ندای فی امان اللہ در داد

بیتابی یوذآسف در فراق بلوہر و نازل شدن ملک از جانب خالق کریم

بلوہر چون جدا گردید از یار | بالیوان یوذآسف ماند ناچار
ز تیغ ہجر بہ دل زخم کاری | بیاد یار ہر دم اشکباری
بکاہیدی بسان ماہ ہر شب | ز فرقت نالہ جانکاہ بر لب
جدائی درد یاران بسکہ شاق است | ہمانا لا دوا درد فراق است
چہ داند درد اگو نیست رنجور | بود معلوم بر دلہای مہجور
بلی ہر داغ می بخشد فراغے | نباشد ہیچ داغ ہجر داغے
کہ زو یکدم فراغت نیست حاصل | بہ ہجران میکند در اصل واصل
رود جان حزین از جسم عشاق | مبیند داغ ہجران ہیچ مشتاق
ز داغ فرقت آن یار ہمدم | نہایت یوذآسف بود پر غم
بہ تنہائی بسر اوقات میکرد | خدا را روز و شب طاعات میکرد
قرین گردید تا ہنگام دعوت | رساند در جہان احکام دعوت
بخلوت بود روزی آن خردور | بیامد یک ملک ناگاہ از در
بگفتش ای ز عصیان پاک و معصوم | سلامت میرساند حی و قیوم
چنین فرمود با تو رب قائم | کہ انسانی مقرر در بہایم
سراسر جملہ آنہا از جہالت | گرفتار اند در دام ضلالت

چو فرمان خدا با من رسیده — رسیدم سوی تو ای برگزیده

بشارت تا دهم از لطف یزدان — کنم تعلیم امر چند پنهان

که رب الناس از بهر تو فرمود — بانجامش به بینی روی بهبود

بردن از گفته خلاق زنهار — مشو ای باخرد مرد نکوکار

بیگفن از بدن ملبوس دنیا — که زیبا نیست بهر مرد اصلا

ز عبرت عزم کن ترک شاهی — برای خود ز خالق اجر خواهی

ثباتش نیست یکدم چون حبابی — نماید در نظر مثل سرابی

شماری نیک نیک ای نکونام — پشیمان میشوی لیکن بانجام

طلب کن ملک اکو بی زوال ست — زوالش تا ابد امر محال ست

بگیر در احتش را کرب گاهی — ندارد در سرورش رنج راهی

عدالت پیشه کن ای مرد دانا — دهد اجرش بتو رب توانا

تو باشی پیشوای مردم دین — صفات نیک بهر خویش بگزین

ز پیک حق بشارتها چو دریافت — دلش نور یقین نو دگر یافت

برای شکر حق در سجده افتاد — وزان پس با ملک پاسخ چنین داد

که ایزد آنچه فرمودست با من — بجا احکام او آرم همه تن

تفاوت یک رتی در وی نسازم — بجملش همچو سگ هر دم تبازم

نمایم تا کجا شکر خداوند — فرستادت بنزدم تا دهی پند

صلاح کار من سازی ز رحمت — رہائی پس دہی از بند زحمت
ز کید دشمنان بخشی نجاتم — نکو کاری نویسی در برائتم
ملک گفتش کہ اے جانباز و خوشگو — بیایم بعد ازین نزد تو یک روز
ترا بیرون برم زین ملک آندم — مہیا بر سفر باش و مخور غم
بشارتہا ازو بشنید ہر گاہ — پئے آن روز شد صد چشم در راہ
خبر از راز خود با کس نمیکرد — کہ داند کے علاج درد بیدرد

نزول ملک بار دیگر بہ یوذآسف و الا گوہر و ترک کردن او سلطنت این جہان فانی و بیرون رفتن از ملک خود بہ رہنمونی رسول یزدانی

بیامد عاقبت ہنگام موعود — ملک در نیم شب گردید موجود
بگفتش خیز و با خیری میاور — بدریا حقیقت شو شناور
بشنید و جست از جا یوذآسف — روان گردید تنہا یوذآسف
وزیر خویش را بگرفت ہمراہ — سوائے او نبودش کس ہوا خواہ
جوانی پیش او آمد در آنجائے — بپرسیدش ز عزم خود بفرمائے
چرا ملک و رعیت میگذاری — خیال باغبیان ہم نداری
ز میلادت برای نکو ذات — بآسایش نمودم صرف اوقات
کنون برداشتی دست عنایت — کہ دارد بہر من ظل حمایت
تسلی یوذآسف داد او را — بگفتا کن بال خود مدارا

مرا آنجا که فرمودند الحال
بیاید رفت لابد ای نکو فال

تو اصلا از فراق من میندیش
بر وانیدم بسوی خانهٔ خویش

عمل باید مرا کردن بفرمان
که آورده رسول پاک یزدان

بے امداد کارم گشت تابے
ز نزد خالق خود اجر یابے

چو رخصت کرد او را جان شهر
به پشت بادپا بنشست چون مهر

سواره آنقدر طے راه بنمود
که او را خاص حکم کبریا بود

رها پس کرد خنگ بادرفتار
پیاده شد روان مجبور و ناچار

عنان اسپ دستورش کشیدے
بحسرت روی آقا نیز دیدے

روان چون سایه دنبالش بود
ز درد فرقت او نوحه گر بود

همیگفتی که ای شهزادهٔ من
پدر را بود از تو روح در تن

دل مادر به رویت بود خرم
نگشتی هیچگه پیرامنش غم

چگونه پیشگاه شان روم آه
چه گویم از تو چون پرسند ای ماه

چه فرمایند شان ای دین پناهم
چسان بینند این روی سیاهم

نمیدانم مرا زنده گذارند
و یا در دست جلادان سپارند

مرا بگذار ای آقای دیندار
نگردان در نگاه همگنان خوار

که بعد از تو مرا عزت و کرامت
نماند نیم خردل جز ملامت

شوی ای ابد گر همراه خودا
نه بیند کس بملک تو مرا جاے

رسیدن شاهزاده نیک بخت بر کنار چشمه در جنت و تعبیر کردن او از آن چشمه و شجر نبوت خود را از جانب ذا ورداد گر

همی رفتی بسرعت پا پیاده ... بیاید تا بصحرائے کشاده

لب چشمه درختے دید آنجا ... بشادابے مثال نخل طوبےٰ

ز میوه شاخها باهم خمیده ... ثمرهایش بگر جمله رسیده

بهر شاخش هجوم طایران بود ... برنگی هر یکے زان نغمه خوان بود

نهایت بوذ آسف شاد گردید ... بدامن میوه هایش اندکے چید

چو خوردش روح تازه بر محل یافت ... بشیرینی زیاده از عسل یافت

نشست و کرد در دل اینچنین غور ... که تعبیرش بود لا شک بدین طور

نبوت را نمودم نخل اثبات ... که بهر من رسیده از فتوحات

ز چشمه فرض کردم علم و حکمت ... بود بهرم سپر در رنج و زحمت

بمردم هست از مرغان مرادم ... برائے خود همین تعبیر دادم

که صبح و شام نزدم جمع آیند ... ز نخلم میوهٔ دانش ربایند

نازل شدن چهار ملک از آسمان بر بوذ آسف و بلند کردن او را بسمت افلاک و کشاده شدن ابواب معارف

نشسته بود زیر نخل در فکر ... دلش میکرد از نام خدا ذکر

یکایک پیش آن مشتاق شیدا ... ملایک چار تن گشتند پیدا

باو گفتند رنجا زود برخیز | براہ یار از محنت عرق ریز
رضایش گر بدل منظور داری | قدم باما درین میدان سپاری
اجابت کرد از جان حکم دلدار | پس آن نہار وان گردید یکبار
ملایک در مقامے ایستادند | بجسمش دست یکبارہ نہادند
بسوے آسمان بردند بالا | نشد معلوم اورا ہیچ اصلا
خدا جملہ علومش کرد تعلیم | عطا کردش نبوت بہر تعظیم
شدہ از نشاۂ اوئے خبردار | تو آنرا عالم ارواح بشمار
وزان پس حال وسطی نیز بشنفت | کہ اورا عالم ابدان توان گفت
ز اخری گشت ہم آگاہ بالکل | ہمون باشد قیامت بے تامل
مثال حال از ماضی خبر داشت | ز مستقبل ہمہ احوال انگاشت
ملایک از تہ عرش برینش | بیاوردند باہم بر زمینش
یکے راز ان ملایک پاک یزدان | چنین از لطف و رحمت داد فرمان
کہ پیوستہ باو ماند چو خدام | رسد تا نزد من با عیش و آرام

مراجعت یوذآسف بلند اختر در شہر سولابط بعد از سفر و مواعظ و نصایح آن حق آگاہ بجمیع اہل بلد و بادشاہ

چو از تاج نبوت شد سر افراز | در دعوت بعالم کرد پس باز
ہدایت کرد اکثر مردمان را | کہ دانستند خلاق جہان را

باطراف و نواح و شهر در شهر
برفتے نزد مردم از سر مهر

چنان بر طاعت حق ره نمودے
که زنگ کفر از دلها زدودے

نمانده چون حجاب شرک حایل
بدین او خلایق گشت مائل

طریق او بسا مردم گزیدند
ز باطل سوے راه حق رسیدند

از انجا با وقار و جاه و رفعت
لبو لالبط نموده باز رجعت

پدر چون آمد فرزند بشنید
ز بس فرحت به پیراهن نگنجید

ز اعیانش[1] چندتن همراه بگرفت
پیاده بهر استقبال او رفت

تبن آمد ز دیدارش دگر جان
دو صد جان بر رخ او کرد قربان

احبا و عزیزان جمع گشتند
چو پروانه بگرد شمع گشتند

ز اهل شهر و قریه جمع وافر
به پیش یوذآسف بود حاضر

بهریک از مدارا کرد گفتار
کرم فرمود و حرمت کرد بسیار

ز وعظ و پند با هریک سخن راند
پس وعده وعید کبریا خواند

بگفتا گوشها با من بدارید
یقین در دل بگفتارم بیارید

هدایت مینمایم سوے دینی
که باشد نزد حق دین متینی

خدا بر انبیا آنرا فرستاد
ز فضل و لطف خود اکنون بمن داد

شدم در بندگان مخصوص بهرش
منم آگاه از الطاف و قهرش

شما را نیز میسازم خبردار
بکار دین حق باشید هشیار

[1] اعیان الفتح اول بلفظ بزرگان و دوم از شعر ۱۲

بنا شد جائے کافر خلد گاہے | گدائے گر بود یا پادشاہے

قصورِ جنت و حوران و غلمان | ہمہ مخصوص بہر اہل ایمان

بدل ای قوم اکنون جہد باید | کہ تا دو امر از خالق بیابید

یکے راحت برائے خویش داریم | دوم بہر ابا انیست را ایم

بیارد ہر کہ ایمان از پے طمع | بدنیا تا بگردد خاطرش جمع

بیابد ملک و مال و دولت و جاہ | بود آن بد سیر لاریب گمراہ

خوشا ایمان کہ باشد بہر معبود | رضایش را ابد اند عین مقصود

بود خائف ہمیشہ از عذابش | نظر دارد بامید ثوابش

زوال این جہان گردید محتوم | بقائے آنجہان گردد نہ معدوم

خورد ہر کس فریب زال دنیا | شود نزد خدائے پاک رسوا

خبر دارید مرگ شان قریب ست | بپے جانہائے شیرین در کمین ست

رباید ہمچو مرغ صید از جسم | کجا افسون کند دفعش کجا اسم

میان گور اندازد بدنہا | گذارد تا قیامت طاق و تنہا

بعنوانیکہ مرغ تیز پرواز | ز دام مکر صیادِ دغا ساز

بعمر خویش قادر نیست اصلا | مگر از قوت دو بال و دو پا

چنان قادر نباشد آدمی ہم | کہ زندہ تا ابد ماند بلا غم

ولے از نیت و اعمال و ایمان | بود گر نیک و خالص بہر یزدان

الا یا اہل شہر و لشکر و شاہ — نمودم مر شما را خوب آگاہ
برای شان بود کشتی مہیا — چہ باشد خوف جزر و مد دریا
بخود چون رہنما و توشہ دارید — بسرعت گام در منزل بسپارید
بدلہا چون کلام او اثر کرد — ازانجا بس دگر جانب سفر کرد
نمودی مردمان اینجا تلقین — بخواندی جاہلان اخبار دین

نہضت فرمودن یوذ آسف با توقیر جانب خطۂ بے نظیر کشمیر و آباد نمودن شہر مینو آئین در آن سر زمین و جانشین کردن یابد را برای ہدایت مردمان و وزیدن صرصر فنا بہ بہارستان عمر یوذ آسف نوجوان و پریدن مرغ روح پر فتوح او سمت ریاض رضوان ؎

بحکم کبریا با عز و توقیر — بیامد یوذ آسف سوی کشمیر
در آنجا کرد بس یک شہر آباد — بسر کردی بعدل و نصفت و داد
ہدایت بود کار او شب و روز — باہل دین حق میماند دلسوز
چو دنیا محض بے اصل و ثبات ست — مقدر مرگ ہر ذی حیات ست
ہمیں و عاقبت روزی مقرر — ازان ہم خلق باشد یا پیمبر
بیامد ناگہان آن وقت موعود — یکایک تندرستی گشت مفقود
بدرد موت شد شہزادہ بیمار — لقائے کبریا در خواست یکبار

یکے شاگرد او با آبرو بود — کہ یا بد بود تام و نیکخو بود

بعلم و زہد کامل مثل استاد — ز حکمت صد ہزارش مسئلہ یاد

طلب فرمود نزد خویش او را — وصیت کرد با صدق تمنا

کہ چون سازم سفر زین دار فانے — فرایض ہمچو سن بر خلق خوانے

ہمین گویم یکے را از ہدایت — ہمیشہ کن بنا اہلان ہدایت

بناطل بر خلاف حق مکن میل — ز راہ زشت بگذر صاف چون سیل

بذات حق توکل ساز ای یار — کہ گردد از توکل مرد بیدار

توکل توشۂ راہ نجات ست — بپیے دل مردگان آب حیات ست

بسر کن در عبادات الہے — برائے تو ہمین تخت ست و شاہی

ز خشت و گچ براہیم مدفنی ساز — بود تا مرقدم از جملہ ممتاز

زیارت مردمان سازند باہم — شود از فاتحہ خوش روح پر غم

دو دست خود بسوی چرخ برداشت — ز مشرق یا بمغرب فرق بگذاشت

وزان پس بر نیامد ہیچ آواز — یکایک مرغ روحش کرد پرواز

فنا لازم و دنیا ہست ملزوم — بیاید ہر کہ خواہد گشت معدوم

صباحش گنج و شامش در دو پیچ ست — ہمین انجام این دار سپنج ست

بالیدگی نہال کلام در اختتام مثنوی سعادت انجام بتائید
ملک العلام و تصدق ائمۃ الکرام صلوات اللہ علیہم اجمعین الی یوم الدین

بتائید خداے پاک کونین | بفضل خالق یکتاے دارین

درین سال سعید و نیک ایام | رسیده مثنوی من بانجام

ز ابر رحمت خود رب ارباب | ریاض نظم ما را کرد شاداب

عجائب مثنوی با آب و تاب ست | فصاحت از وجودش کامیاب ست

متانت را ابج از وی جمالے | بلاغت را ازو حاصل کمالے

ملاحت از بیان او نمک بیز | حلاوت از مضامینش شکر ریز

زلالے از زلالش زلہ گیرد | سناے ہم ثناے او پذیرد

نثار نظم و نظم نظامے | فداے صنعت او جان جامے

سراید رودکے بارود توصیف | کند عرفی بہر عنوان تعریف

بخواند واصفی وصف تماشش | حزین دلشاد گردد از نشاطش

ورقہائش چو برگ گل بہارین | صفحہائے چون کف جانان نگارین

سطورش جادہ گلزار جنت | شگفتہ گلبن بے خار جنت

بود تشبیہ ناقص با صنوبر | مسلسل ہر یکے چون زلف دلبر

ضیابخش عیون منظوران ست | زہر سطرش عیان ما یسطرون ست

سوادش طعنہ زن بر گیسوے حور | بیاضش بہ ضیا نور علی نور

حروفش حرف گیر نافہ چین | تفوق یافتہ بر جعد مشکین

نقاطش در نگاہ حسن بینان | فزون در حسن از خال حسینان

ز حسن نقش او شرمنده ارژنگ ‎ ‎ نگارِ خانۂ مانی ست بیرنگ

بیا گلدستۂ غالب شنیدے ‎ ‎ سراپایش برنگ خوب دیدے

بسوے من کنون لطف و کرم کن ‎ ‎ دمے گلگشت در باغِ ارم کن

اگرچہ رنگ گلدستہ لطیف ست ‎ ‎ مگر باغِ ارم نظم شریف ست

ز بحرِ طبع من این درّ مکتوم ‎ ‎ بسلک راستی گردید منظوم

باب و تاب چون دُر ّمعدن شد ‎ ‎ بنزہت رشک افزای چمن شد

گلے بیرنگ و بو در یک چمن نیست ‎ ‎ بہار صدق دارد نکتہ من نیست

باسناد صحیحہ جملہ مضمون ‎ ‎ ندانی قصۂ لیلی و مجنون

نہ حالِ عشق فرہاد است ای یار ‎ ‎ نہ از شیرین زبان شیرین بگفتار

بود عاشق دگر این عشق دیگر ‎ ‎ بسے فرق آمدہ الله اکبر

شود آگاہ ہست ز العشق آنگاہ ‎ ‎ گذاری یکطرف گر ماسوا الله

توانی کے براہ عشق تازی ‎ ‎ نہ خود را تا فنا فی الله سازی

پیام مرگ با خود ہر نفس دان ‎ ‎ سوائے عشق حق باقی ہوس دان

بود این مثنوی از من نشانی ‎ ‎ بارباب معانی ارمغانی

نخواہم در صلائے او ثنائے ‎ ‎ دعائے خیر بس باشد صلائے

اگر تاریخ تصنیفش بجویند ‎ ‎ سبیل آخرت آنرا بگویند

دگر فرمان دل با من رسیدہ ‎ ‎ کہ تاریخ مسیحی گو چیدہ ۱۳۰۳

نمودم جستجویش چون فراوان — زفیض مبدء فیاض دوران
گل باغ ارم آمد بدستم — بتار عقل این گلدسته بستم
۱۲۸۵ھ

تمت

تاریخ تصنیف مثنوی شریف از نتایج افکار منتخب شعرا روزگار حاجی الحرمین شریفین زائر حضرت ابوعبداللہ الحسین صلوات اللہ وسلامہ علیہ السید محمد علی متخلص بزائر ساکن قصبہ زیدپور صانہ اللہ عن الشرور

نظم شد اینک بطرز خوب از تائید رب — حال شاہی بود آصف زیب تخت سلطنت
ہر کہ گیرد پند از احوال آن شاہ خلیل — دائما محفوظ ماند در حصار عافیت
آگہی آری ہست بہر عارفان حق نیوش — شمع بزم اتقا و گنج نقد عاقبت
باطل و حق را است چون آئینہ صورت نما — مید ہد ہاتف بارباب یقین این تہنیت

گر در آید دو سن ہجری بیک مصرع رقم
زاد ملک آخرت — تزئین اہل معرفت
۱۳۰۲ھ — ۱۳۰۲ھ

ولہ

بنظم آمدہ اینک چہ قصۂ شیرین — کہ خسرو دل ہا فداست چون فرہاد
عجب مدان کہ بہار فصل این بستان — ریاض بلبل شیراز یاد دہد بر باد
بسال نظم چو کردیم فکر زائر گفت — ضیاء مردمک طالبان پاک نژاد
۱۳۰۲ھ

ولہ

اے خوشا نظمے کہ بہر عارفان	ہست در دنیا دلیل آخرت
گفت زاید بہر سال عیسوی	حاصل جنت سبیل آخرت ۱۸۸۴ع

تاریخ طبع از میر سید علی صاحب لکھنوی متخلص بفکر

طبع شد باغ ارم صد شکر از نظم شریف	ہست ہر جانب صدائے مرحبا و آفرین
جامی شیرین سخن را کے رسید این جام	بادۂ نظم عجیب و صاف و شیرین انگبین
گر نظامی نظم او دیدے نظامی یکنظر	نظم خود را بر زدی از شرم بالائے زمین
گرد در ملک سخن گو میر خسرو خسروے	لیک در گنجش نبوده نقد تاریخ آفرین
از پئے تاریخ طبعش فکر کردم زیب نظم	شمع جان افروز بزم عارفین پاکیزه ۱۳۰۲ھ

ولہ

ای زہے نظم و خوشا قصہ مطبوع خرد	کہ بحق گوش و ہد مژدۂ گلگشت بہشت
بر جہان بیکند اظہار حق و باطل را	تا کند اہل خرد سوئے ...
خسرو ملک سخن باغ ارم گردیدے	از خجالت بسر خاک زدی ...
بود در فکر سن طبع دل من اے فکر	ناگہان خضر قلم چشمۂ حیوان بکشاد ۱۳۰۲ھ

تقریظ مع تاریخ طبع ریختہ کلک جواہر سلک فخر یاقوت رقم شہان رشک معکوس نویسان دوران نثر پرداز یگانہ نظم آرای زمانہ طلعہ نویس خفی و جلی جناب منشی مصطفا علی صاحب لکھنوی لازال

برکاته طالعة و شموس افاداته لامعة که بهزاران محنت و مشقت مثنوی
باغ ارم را بخط معکوس بسنگ رقم نمود حلیه طبع پوشانید صانه الله
تعالی عن الشرور فی دار الغرور

لله الحمد که مثنوی عجیب و نظم غریب رافع هموم قلوب مومنین و دافع غموم خواطر مسلمین
رشک افزای نگارخانهٔ ارژنگ مانی آبرو بخش گوهر نظم عرفی و خاقانی محتوی بر حکایات
عجیبه و نکات غریبه عبارتش نهایت فصیح و شیرین و نظم بالطافتش رونق افزای نظم پروین
مطبوع خاطر ماهران فن اشعار آئینه حیرت نمای شاعران روزگار گل سر سبز بهارستان
زبان عجم یعنی مثنوی باغ ارم تصنیف شاعر عدیم المثال جادو مقال شهسوار
عرصه فصاحت یکه تاز میدان بلاغت ناظم اشعار لطیف جناب علامی و فهامی السید
الهمام حسین متخلص بشریف ابن سید اصغر حسین صاحب مرحوم متوطن و
رئیس قصبه زیدپور موفور السرور صانه عن الفتن والشرور

قطعه تاریخ طبع

صد هزاران بر مصنف آفرین | خوب و نادر مثنوی کرده رقم
سال طبعش ای صبا ناگهان | گشت پیدا از گلی باغ ارم

۱۳۰۵ھ

تاریخ تصنیف مثنوی شریف از نتایج افکار سر آمد شعراء روزگار
محیط علوم نقلیه جامع فنون عقلیه افصح الفصحاء ابلغ البلغاء
عالم المعی فاضل لوذعی واقف رموز خفی و جلی جناب مولوی

سید علیصاحب المعروف و مشهور بعلی بیان کہ بوقت ملاحظہ مثنوی داد سخنوری
داده چون جواهر زواهر در سلک نظم کشیده اند دامت برکاته ولا زالت شموس افاداته

تاریخ تصنیف مثنوی

بیا و مایهٔ عرفان بهم کن | نظر در نزهت باغ ارم کن
روان دریای فیض معنوی بین | بچشم معرفت این مثنوی بین
تعالی الله چه نظم پاک صاف است | که چون آئینه بی لاف و گزاف است
فصاحت اندران چون بحر در جوش | بلاغت هست با معنی هم آغوش
شریف بوذعی نکته پرداز | که در دوران بود سرمایهٔ ناز
در ارشاد از نظمش کشاده | بهر مصراع داد نظم داده
بود هر لفظ این منظوم پر نور | بطلعت هم بهای در منثور
سراپا حسن و اشراق است و تزئین | نثارش را نیرزد عقد پروین
سوادش سرمهٔ چشم حقیقت | بیاضش هادی کوی طریقت
عجب نظم دلاویز است این نظم | بدلها وجد انگیز است این نظم
قناعت را کند در خلق شایع | طمع را بر کند بیخ از طبایع
برون آرد ز دریای جهالت | کند سوی جادهٔ عرفان دلالت
نشاط آرد بطبع شخص رنجور | ز دلها حب دنیا را کند دور
در آسودگی بر دل کشاید | گره از کار در مشکل کشاید

طبائع را کند آمادۂ زہد
بر انگیزد نشاط از بادۂ زہد

فروزد شمع اندر خانۂ دل
پر از عرفان کند پیمانۂ دل

طمع را بشکند از ہم پر و بال
تکبر را زند نشتر بقیفال

مصنف چونکہ الہام حسین است
سخن ہایش ہمہ حق بے کذب و بین است

من این نظم مصفا را چو دیدم
ز باغ معرفت از بار چیدم

برائے سال تصنیفش مراد و شد
تفکر بود با خاطر ہم آغوش

سروشی زد ندا بر چشمۂ زہد
بود این مثنوی سرچشمۂ زہد

قطعہ تاریخ شاعر عدیم المثال مورخ با کمال منشی سید باقر علی صاحب رضوی متخلص بہ ہنر نقلنویس عدالت صاحب سرکش بہادر قسمت لکھنو صاحب دیوان اردو و فارسی ۔ زاد عذب لسانہ

عجائب مثنوی تصنیف گشتہ
حکایات و نصائح و پند بنہاد

مصنف را بود الہام از غیب
کہ این نظم مقدس کرد ارشاد

ہنر تاریخ طبعش فی البدیہہ
بگفتہ گلشن فیض ابد باد

حررہ المشتاق الی رحمت ربہ القوی عاصی المعاصی رضا علی لکھنوی

تمت

...aken from the Library on the
... fine of 1 anna will be
... book is kept over

اطلاع

بندہ عاصی پرمعاصی خادم درگاہ [illegible]
حضرت خیرالبشر سید عابد علی مہتمم مطبع [illegible]
بخدمت جمیع اہل مطابع التماس میدارم کہ جناب
مصنف باکرم حقوق الطبع مثنوی باغ ارم
براقم آثم عطا فرمودہ اند پس بلا اجازت کمترین قصد
طبع آن نفرمایند [illegible] قصد طبع آن [illegible] ہیچ کس
بے اذن من [illegible] اگر کسے [illegible] خواہ
شنود والسلام۔

وما علینا الا البلاغ